

شهد و شرنگ

نویسنده: نرگس حسینی (چیکسای)

فصل اول

گاهی سخت و تلخ می‌گذرد.

1

با اعصابی خسته از بگومگوهای دائمی و بی‌نتیجه با مادرم، کلید را در قفل می‌اندازم. سخن همیشگی‌اش در سرم اگو می‌شود:

- «حرف تو و امیرحسین نقل امروز و دیروز نیست که فراموش بشه. همه فامیل شما رو نامزد هم می‌دونن.»
زیر لب می‌گویم:

- مرده‌شور امیرحسین رو ببره که نفس راحتی بکشم.
پا که به راه‌پله‌ها می‌گذارم، چینی به بینی‌ام می‌اندازم و غرغرکنان با خودم می‌گویم:
- باز این عزت خانم قوطی و ایتکسو خالی کرده رو پله‌ها. چرا زمین خیسه؟ مریضا سر می‌خورن... آه!

روی پنجه پا راه می‌روم، چادر ملی‌ام را با دودست می‌گیرم و بالا می‌کشم تا خیسی کف زمین به آن نخورد. پله‌ها را هم دوتایکی طی می‌کنم تا زودتر از شر زمین خیس و لیز نجات یابم. با رسیدن به در شیشه‌ای سالن انتظار مطب، دست می‌پریم و دستگیره‌اش را به جلو می‌کشم. هنوز به‌طور کامل در را باز نکرده‌ام که بوی مواد شیمیایی پاک‌کننده با شدت بیشتری به سمت دماغم هجوم می‌آورد و شدیداً آزارم می‌دهد.
غرولندی می‌کنم و با اعتراض می‌گویم:

- خیر... مثل این‌که به کف کلینیکم رحم نکرده. شده مته سالن پاتیناژ. البته بیشتر شبیه کناره‌های استخره که همیشه خیسه و بوی کلر و وایتکس می‌ده. سالن پاتیناژ بو نداره

که؛ فقط سُرِه!

با صدای کلفت و به تقلید از استاد ادبیاتم به خودم نهیب می‌زنم:
-فارسی را پاس بدارید... یخماله نه پاتیناژ گلنار بقایی!
خنده ریزی می‌کنم به سرعت به سمت پنجره‌ها می‌روم و آن‌ها را با سرعت و یکی پس
از دیگری باز می‌کنم. شاکی و با صدای بلند می‌گویم:
-خفه شدم از بو! چند تا قوطی کف زمین خالی کردی عزت خانم؟ چرا کف زمین رو
خشک نکردی؟

پاسخش در تقوتوق استکان‌ها در آبدارخانه گم می‌شود و من بلندتر می‌گویم:
-صدات نمیاد بلندتر حرف بزن.

جوابی غیر از چند صوت و آوای مبهم نمی‌شنوم. به سمت میز می‌روم. چادرم را
از سرم برمی‌دارم، تا می‌زنم و روی تکیه‌گاه صندلی با دقت کامل قرار می‌دهم. دفتر
پذیرش بیمار را از داخل کثو درمی‌آورم و مقابل می‌گذارم. به محض دیدن شیشه روی
میز متوجه تمیزی و حتی وسواس به‌کاررفته شده در پاک کردن درزهای وسایل دوروبرم
می‌شوم.

انگشت اشاره‌ام را کنار دفتر می‌گذارم و به سمت لبه میز می‌کشم. رد چرب که می‌افتد،
لبخند بدجنسی روی لبم می‌نشانند. همان‌طور که با نگاه موشکافانه گوشه و کنار سالن
انتظار را از نظر می‌گذرانم و در دل سلیقه عزت خانم را در چیدمان گلدان‌های گل
مصنوعی تحسین می‌کنم، صدای تیز و نازکش که هیچ هماهنگی با سنش ندارد من را
از جا می‌پراند.

-کی پنجره‌ها رو باز کرده؟ هلاک شدم تا خاک درزا رو گرفتم.

قیافه حق‌به‌جانبی می‌گیرم و در جوابش می‌گویم:

-من باز کردم. بوی بدی پیچیده تو سالن. کف سالن هم خیسه. نباید خشک بشه؟ الان
سروکله مریضا هم پیدا می‌شه و با این بوی وایتکسی که راه انداختی نفس کم میارن.
خصوصاً که مریض آسمی هم تو اونا داریم.

به سمت پنجره‌ها می‌رود و می‌گوید:

-این قدر چرک کف زمین می‌چسبه که با هیچی جز آب وایتکس پاک نمی‌شه.

درحالی‌که دفتر پذیرش را باز می‌کنم و اسامی بیماران را از نظر می‌گذرانم در جوابش

می‌گویم:

-چند دور باید تی بکشی تا کف سالن تمیز بشه. همین‌طوری هم مریضای ما به خاطر پیروی و بیماری تعادل ندارن چه برسه به این‌که زیر پاشون خیس هم باشه.
-فعالاً که شستم.

-از سرکه سفید هم می‌تونی استفاده کنی عزت خانم... همون کار سفیدکننده‌ها رو می‌کنه و در عوض این‌واپرومنتالی فرندلی هم هست.
-چی فری هس؟

-دوستدار طبیعت عزیزم... دوستدار طبیعت. فهمیدی؟ این موادی که تو داری استفاده می‌کنی هم ضرر جانی داره و هم به طبیعت آسیب می‌رسونه.
به ستم می‌چرخد و شاکی می‌گوید:

-بس کن گلنار! چقدر غر می‌زنی و ایراد می‌گیری... یه عمره با وایتکس کار می‌کنم و چیزیم نشده. همین مونده که بوی گند سرکه تو مطب بیپچه و مریضا فکر کنن اینجا ترشی هم می‌فروشیم. چند بار هم تو خونه از سرکه استفاده کردم اصلاً مته وایتکس برق نمی‌ندازه. همه‌جارو پر از لکولوک می‌کنه.
دستمال گردگیری به دست، به‌طرف میز می‌آید. نزدیکتر می‌شود و صدایش را بلندتر می‌کند:

-اصلاً تو به کار من چه‌کار داری؟

مجدداً انگشتم را دایره‌وار در مقابل چشمان از حدقه درآمده‌اش روی شیشه حرکت می‌دهم و لب‌هایم را با بدجنسی کامل به بناگوشم می‌چسبانم. چشمانم را لوچ می‌کنم و نوک زبانم را از دهان بیرون می‌آورم.
نیشگونی از بازویم می‌گیرد و می‌گوید:

-چرا این‌قدر شری تو دختر؟ پدرم دراومد تا رد انگشتاتو پاک کردم.

-وقتی عصبانی هستی خیلی باحال می‌شی عزت خانم! حالا بگو چرا این همه وایتکس مصرف کردی؟ امروز که روز نظافت نیست.

همان‌طور که خودش را مشغول پاک کردن رد انگشت‌هایم با دستمال می‌شود، می‌گوید:

-مگه خبر نداری دکتر شایسته از خارج برگشته و امروز میاد مطب؟

نگاهی به میز منشی دکتر شایسته می اندازم و می پرسم:

-پس چرا منشیش نیومده؟

-نمیاد دیگه... عروس شده. شوهرش خوشش نمیاد بیرون کار کنه.

-تو عصر تکنولوژی و عقاید دوران جاهلیت!

-فکر کنم وضع مالی شوهرش خوبه. کی بدش میاد پاشو رو پاش بندازه و از صبح تا

شب تو خونه استراحت کنه. ما که یه عمر داریم جون می کنیم و خرج زندگی در میاریم

کجای دنیا رو گرفتیم و کی بهمون گفته آفرین؟ هزارتا درد و مرض هم به جونمون افتاده!

-پس کی مریضای امروز دکترو هماهنگ می کنه؟

-نمی دونم والا... حتماً امروز خودش میاد و به کاراش سرو سامون می ده دیگه!

-خدا کنه منشیش خانم باشه.

-چه فرقی به حال تو می کنه؟

-خونوادم رو می شناسی که چقدر گیرن.

-تا حالا که منشی مرد نداشته. مگه قراره به خونوادمت بگی؟

-یه وقت دیدی او مدن مطب و خودشون دیدن.

-بعیده منشی مرد قبول کنه.

در سالن باز می شود و با ورود اولین مریض صحبتمان را قطع می کنیم و هر کدام به

انجام وظایفمان مشغول می شویم. نگاهی به ساعت نصب شده بر دیوار می اندازم؛ دقایقی

به ساعت پنج بعداز ظهر مانده است.

صندلی های مقابلم به تدریج پر از مریض های مربوط به متخصص بیماری های داخلی

می شود. دکتر نیکدل طبق معمول همیشه ساعت پنج ونیم بعداز ظهر به مطب می آید.

به احترامش بلند می شوم و سلام می کنم. مؤدبانه و در عین حال مهربان جواب سلامم

را می دهد و بلافاصله می گوید:

-بشین دخترم... مریضا رو بعد از پنج دقیقه به ترتیب بفرست تو. یه لیوان چایی

پررنگ هم بیار.

لبخندی روی لب می نشانم و می گویم:

-چشم آقای دکتر.

دکتر نیکدل به اتاق پزشک وارد می شود و من به آبدارخانه می روم. عزت خانم چادرش

را به سر انداخته و عزم رفتن کرده است. از او خداحافظی می‌کنم و قبل از این‌که از آشپزخانه خارج شود سرش را بیخ گوشم می‌آورد و می‌گوید:
-این قدر غرغرو نباش... مردا از زنی که هم‌هش غر بزنه خوششون نمیداد.
دستم را به کمرم می‌زنم و به شوخی زبانم را تا نیمه درمی‌آورم و برایش تکان می‌دهم.

می‌خندد و می‌گوید:

-رو تخته نشورنت گنار که این قدر شیطونی!

برای دکتر نیکدل به قول خودش یک لیوان چایی لب‌سوز و لبدوز و لبریز می‌ریزم و به همراه اولین مریض وارد اتاق می‌شوم. سینی را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:
-بفرمایید.

درحالی‌که دکمه‌های روپوش سفیدش را می‌بندد نیم‌نگاهی به لیوان می‌اندازد و وقتی رضایتش کسب می‌شود، می‌گوید:
-ممنون.

به سمت در می‌روم و او مشغول بستن دکمه‌های روپوش می‌شود. هنوز قدم به بیرون نگذاشته‌ام که صدایش من را از حرکت باز می‌دارد:
-خانم بقایی!

دستم را به در نیمه‌باز می‌دهم و می‌گویم:
-بله.

-حتماً شنیدی دکتر شایسته به ایران برگشته.

-بله آقای دکتر. عزت خانم گفت که برگشتن و گویا منشی‌شون هم دیگه نمیداد.
-بله... فعلاً منشی نداره. فکر می‌کنم تا زمانی‌که یه فرد خوب و قابل‌اعتماد پیدا بشه وظیفه پذیرش مریضاش به گردن شما بیفته. البته ازش حقوق کافی رو می‌گیری.
-ولی...

-خودش ازم خواست و می‌دونی جواب «نه» نمی‌تونم بیارم. هم همکاریم و هم دوست قدیمی.

-منظورم چیز دیگه‌ایه آقای دکتر. من که صبحا می‌رم دانشگاه و نمی‌تونم پیام.
-دکتر شایسته هم تا پیدا کردن یه منشی خوب فقط نوبت عصر کار می‌کنه. شما هم

آگه کسی رو می‌شناسی معرفی کن.

-فعالاً فرد خاصی تو ذهنم نیست ولی پیگیر می‌شم... با اجازه‌تون!

به آرامی در اتاق را می‌بندم و به پشت میزم برمی‌گردم. جزوه‌ام را از داخل کیفم برمی‌دارم. مابین چک کردن تاریخ اعتبار دفترچه بیماران و گرفتن پول ویزیت از آنها نگاهی هم به نوشته‌هایم می‌اندازم. زمان کمی تا امتحانات پایان‌ترم مانده است و من هنوز بین صفحات دهم و یازدهم جزوه گیر کرده‌ام.

با ورود هر مریض سر بلند می‌کنم و چون مجبور می‌شوم دقایقی پاسخگوی او باشم ذهنم کاملاً به هم می‌ریزد و تمرکز را از دست می‌دهم تا جایی که جزوه را می‌بندم و آن را کنار می‌گذارم و زیر لب می‌گویم:

-به من درس خوندن نیومده. بیشتر از نمره ناپلئونی هم سهم نمی‌شه.

عقر به‌های ساعت عدد هشت و بیست دقیقه را نشان می‌دهند و زمان رفتن من است. نام چند مریض آخر را به ترتیب شماره می‌خوانم و مشغول جمع‌کردن وسایل پخش‌وپلا شده روی میز می‌شوم. لیوان خالی از چای را از اتاق دکتر نیکدل برمی‌دارم و به آبدارخانه می‌روم.

دستانم را زیر آب سرد می‌گیرم. خنکای آن از گرمای غیرمعمول دست‌هایم که به‌واسطه خستگی دائمی ایجاد شده است، می‌کاهد. درحالی‌که چند جمله به یاد مانده از مطالب خوانده‌شده را با خودم مرور می‌کنم لیوان را می‌شویم و در آب‌چکان قرار می‌دهم.

پا که از آبدارخانه بیرون می‌گذارم چشمم به مرد میان‌سال خوش‌پوشی می‌افتد که به سمت اتاق پزشک می‌آید. در یک‌لحظه نگاهی به سرتاپای این فرد غریبه می‌اندازم. اولین چیزی که در صورتش توجهم را جلب می‌کند، پیشانی‌اش است که به‌واسطه عقب رفتن خط‌رویش موها بلندتر از حد معمول به چشم می‌آید. مضاف بر این چهره‌ای بشاش و مهربان دارد. بعد از یک روز کاری در کنار مریض‌هایی که هرکدام بوی خاصی به‌واسطه بیماری‌هایشان به شامه‌ام هدیه کرده‌اند و مجبور شده‌ام دم به دقیقه مشک عنبر آتش بزنم شنیدن بوی ادوکلنی سرد و ناآشنا بینی‌ام را به‌طور خوشایندی قلقلک می‌دهد و آن را به‌طور افتضاحی چین می‌اندازد که از تیررس دید مرد خوش‌پوش مخفی نمی‌ماند و لبخند بر لبش می‌نشانند.

کت چهارخانه اسپرت با ترکیبی از رنگ‌های شکلاتی تا قهوه‌ای به تن و شلوار کرم‌رنگ با خط اتوی بسیار دقیق و تیزبه پا دارد. رنگ پیراهنش هم کاملاً با کت و شلوار متناسب است و همگی از به‌روز بودن و خوش‌سلیقگی‌اش سخن می‌گویند.

مؤدبانه می‌پرسم:

-با کی کار دارید؟ آگه وقت دکتړ می‌خواید پذیرش امروز مون تموم شده.

لبخند پر غروری می‌زند و می‌گوید:

-دکتړ شایسته هستم. شما باید منشی جدید دکتړ نیکدل باشی.

به‌طور غیرطبیعی دستپاچه می‌شوم و دست‌وپایم را گم می‌کنم. برای کنترل هول و اضطرابم انگشت اشاره‌ام را به درز مقنعه‌ام در زیر چانه می‌برم و آن را پایین‌تر می‌کشم. عادت‌ی که هر بار برای غلبه بر استرس انجام می‌دهم. لحظه‌ای بر خودم مسلط می‌شوم. شمرده و با رعایت کامل ادب می‌گویم:

-ببخشید شما رو نشناختم. موقعی که شروع به کار کردم یک ماهی می‌شد که شما تشریف برده بودید خارج.

-عیبی نداره دخترم. سخت نگیر.

رو از من می‌گیرد و باقیمانده مسیر را تا اتاق دکتړ نیکدل با گام‌هایی سبک طی می‌کند. قبل از آن‌که به در ضربه‌ای بزند، می‌پرسد:

-مریض داره؟

صورت‌م را به سمتش می‌چرخانم؛ متوجه می‌شوم در چهره‌ام دقیق شده و نگاهش حالت خاصی پیدا کرده است. از آن مدل نگاه کردن‌هایی که در پیش کلی حرف نهان است و برایم واهمه برانگیز و استرس‌آور. سعی می‌کنم این احساس غیرطبیعی را دور بریزم و خودم را قانع کنم که همه‌چیز روی روال عادی در جریان است ولی انگار اضطراب میل ندارد رهایم کند.

درنهایت بر احساس غیرمنطقی‌ام با فرودادن مکرر آب دهانم غلبه می‌کنم و با لرزش نامحسوس صدا می‌گویم:

-بله... آخرین مریضو ویزیت می‌کنن.

لبخند دل‌نشینی می‌زند و با کشیده شدن لب‌هایش به دو طرف چروک‌های پنجه‌غازی کنار چشم‌هایش نمایان‌تر می‌شوند. همان‌جا می‌ایستد و چند لحظه صبر می‌کند. می‌بینم آن‌قدر آرام و پر آرامش است که یک‌باره نیمی از استرس‌م ته می‌کشد. بیشتر از این منتظر نمی‌ماند و ضربه‌ای کوتاه با انگشت اشاره‌اش به در می‌زند. با شنیدن کلمه «بفرمایید» در را باز می‌کند و می‌گوید:

-اجازه هس دکتړ جان؟

سپس با طمأنینه کامل وارد اتاق می‌شود و در را به آهستگی می‌بندد.
دقایقی بعد آخرین مریض از اتاق پزشک خارج می‌شود و به سمت میز می‌آید و
می‌گوید:

-یه وقت واسه هفته دیگه می‌خوام.
به صورتش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
به اسم کی؟

-رسولی.. مرادعلی رسولی. واسه پدرم می‌خوام.
سه‌شنبه ساعت شش اینجا باشید.
-چشم.

با خروجش من می‌مانم و صندوق‌های خالی مقابلم. منتظر خروج دکترها می‌شوم تا
در کلینیک را ببندم. دقایقی خودم را مشغول بازی کردن با خودکارم و زیرورو کردن
حساب و کتاب‌هایم برای پرداخت قسط‌های آخر ماه می‌کنم. نگاهی به ساعت دیواری
می‌اندازم. ساعت نزدیک نه شب است و من هنوز در مطب هستم. ماندن را بیشتر از
این جایز نمی‌بینم چون برای شام منزل خاله زهره دعوتیم. بی‌شک باید خودم را برای
شنیدن غرغره‌های پدرم آماده کنم. هنوز شماتت چند روز قبلش را هضم نکرده‌ام. دیگر
روانم تحمل شنیدن سخنان برخاسته از افکار جاهلانه و دیکتاتور مآبانه‌اش را ندارد.
صدای حرف و خنده‌های مبهم و گنگی که از اتاق به گوش می‌رسد و این یعنی گرم
گرفتن صحبت دکتر نیکدل و شایسته...

چادرم را سرم می‌کنم و کیفم را روی دوشم می‌اندازم. روی میز را مرتب می‌کنم
و به طرف اتاق پزشک می‌روم. چند ضربه به در می‌زنم و با اجازه دکتر نیکدل آن را
باز می‌کنم و می‌گویم:

-امری ندارید آقای دکتر؟ ساعت نه شده.

با انگشت اشاره‌اش فرمان می‌دهد که به داخل بروم و از من می‌پرسد:

-دکتر شایسته رو شناختی؟

-بله... خودشونو معرفی کردن.

-از فردا مریضای دکتر رو هم وقت می‌دی دخترم. حقوق کامل یک منشی رو هم
می‌گیری. فقط مجبوری تا ساعت نه و نیم شب مطب باشی. چون ساعت کار دکتر تا

اون وقته.

-تا نه و نیم؟ اجازه می‌دید از پدرم...

دکتر نیکدل کلامم را قطع می‌کند:

-فقط تا زمانی که منشی جدید پیدا بشه. من ازت می‌خوام «نه» نگی.

قدرت مخالفت ندارم در برابر فردی که کارفرمایم است و حقوقی که به من می‌دهد بار وام‌های سنگین خرید آپارتمان کوچکمان را از دوش خانواده‌ام کاسته است.

باز با نگاه خیره دکتر شایسته به چهره‌ام روبرو می‌شوم. انگار اولین بار است که من را می‌بیند و حال که مجبورم منشی‌اش بشوم بی‌دلیل می‌خواهد تمام زوایای صورتم را در ذهنش بسپارد. از دلم می‌گذرد شاید از آن جمله مرده‌است که بدون قصد یا غرضی به چهره خانم‌ها خیره می‌شوند.

سرم را به زیر می‌اندازم و در جواب دکتر نیکدل می‌گویم:

-چشم... با اجازه‌تون.

از اتاق خارج می‌شوم و با ورودم به راهپله‌ها چراغ سنسوردار چند بار خاموش و روشن می‌شود. زیر لب غرغر می‌کنم:

-صاحب‌ملک فقط بلده موقع گرفتن اجازه عین جن مو آتیش زده ظاهر بشه. مُرده اتصالی سیمای برق ساختمون رو درست کنه.

همین‌طور که در حال غرولند و بدویراه گفتن به موجر هستم، چراغ با صدای ویز ویز ممتدی خاموش و همه‌جا در برابر چشمانم سیاه‌رنگ می‌شود. بی‌اختیار و با صدایی نه بلند و نه آهسته می‌گویم:

-ای وای! لامپ سوخت.

دستم را به دیوار می‌گیرم و کمی می‌ایستم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. آهسته و با کمک گرفتن از دیوار به جلو می‌روم و با شمردن پله‌ها، یکی پس از دیگری آن‌ها را پشت سرم می‌گذارم. پایم را که به روی اولین پاگرد قرار می‌دهم تنم با شدت به بدن محکم و سفت فردی برخورد می‌کند.

هراسان جیغ می‌کشم و او هم صدایش بلند می‌شود:

-مواظب باش... نزدیک بود پرتم کنی پایین.

تُن صدایش به من می‌فهماند که مردی جوان است. تنم با شکم و سینه ستبرش مماس

می‌شود، جیغ بلندتری می‌کشم و او من را با دست به عقب پرت می‌کند و معترض می‌گوید:

-چه خبرته؟ گوشام کر شد!

اعتراض بلندش ترسی در جانم می‌نشانند و بی‌اختیار دستم را به روی قلبم که تند و افسارگسیخته می‌تپد می‌گذارم و به دیوار تکیه می‌دهم. تطابق چشم‌هایم با تاریکی بیشتر از زمان معمول وقت می‌برد و در این تأخیر مقصر خودم هستم که در تهیه عینک تجویزی اپتومتریست سهل‌انگاری کرده‌ام و هر بار خرید آن را به بهانه پرداخت قسط‌های خانه و ثبت‌نام مدرسه غیرانتفاعی وحید و فرید، برادرهای دوقلویم، عقب انداخته‌ام. مدرسه‌ای که فقط به خاطر چشم‌وهم‌چشمی مادرم با آشنایان انتخاب شده است. این‌که بگوید پسرهایش فلان مدرسه غیرانتفاعی می‌روند و هم‌کلاس با فرزندان دکترها و مهندس‌ها هستند.

چند بار پلک می‌زنم و در آن تاریکی چشم می‌دوزم به چشم‌هایی که برق نگاهشان فراتر از حالت عادی است. برای ثانیه‌ای غرق در نگاه نافذش می‌شوم.

دکتر نیکدل از بالای پله‌ها داد می‌زند:

-چی شده؟ کی جیغ زد؟

به خودم می‌آیم و سرم را به عقب می‌چرخانم و می‌گویم:

-چیزی نیست آقای دکتر... لامپ سوخت یه خرده ترسیدم.

مرد جوان بدون گفتن کلمه‌ای از کنارم رد می‌شود و در آن تاریکی به سرعت بالا می‌رود.

صدایش آن قدر بلند است که راحت به گوش می‌رسد:

-سلام آقای دکتر... مشتاق دیدار... عموم اینجان؟

به ادامه صحبتشان گوش نمی‌دهم. از زرده‌ها می‌گیرم، بقیه پله‌ها را آهسته طی می‌کنم و از ساختمان خارج می‌شوم. هنوز چند قدمی نرفته‌ام که صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. با اطمینان از این‌که مادرم است فوراً جواب می‌دهم:

-الو؟

-کجایی دختر تو؟ مگه قرار نبود ساعت نه نشده خونه باشی؟

-سلام... مطب شلوغ بود نتونستم زودتر پیام.

-بابات بر زخی شده حسابی!

-چه کار کنم مامان؟ خودش که دیسک کمر داره و نشسته تو خونه و یکسره نق می‌زنه قسطاً باید سروقت پرداخت بشه. درسته هی بهم گیر می‌ده شبا تو خیابون نباشم؟ یه سرویس خصوصی برام بگیره تا منتظر اتوبوس و ماشین خطی و اینستم.
-خب دیگه تو هم! جرأت نمی‌کنیم یه کلمه بگیریم بالا چشمت ابروئه. آدمو درسته قورت می‌دی... زنگ زدم بگم داریم می‌ریم خونه خالته. تو هم از همونجا بیا.
-با چی پیام؟ می‌دونی چقدر فاصله‌اس؟ مطب غرب تهرانه و خونه خاله شرق...
-آژانس بگیر.

-پولش خداتومن می‌شه.

-من نمی‌دونم گنار... بابات می‌گه ما زودتر بریم.

-باشه. یه کاریش می‌کنم... کار دیگه‌ای نداری؟ مینی‌بوس سیدخندان داره میاد. ازش جا می‌مونم.

-زودتر خودتو برسون.

-چشم... پرواز می‌کنم.

منتظر نمی‌شوم مادر تیکه‌ام را جواب دهد و فوراً تماس را قطع می‌کنم. به‌طرف مینی‌بوس که ایستاده است و مسافران در حال پیاده و سوار شدن هستند می‌دوم. به ماشین نرسیده راننده شروع به حرکت می‌کند.
دستم را بلند می‌برم و داد می‌زنم:
-وایستا... وایستا...

توجهی به دادو بیدادم نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. بعد از دقایقی مینی‌بوس دیگری از کنارم رد می‌شود. یکی از مسافران که به در چسبیده و سرش از پنجره بیرون است، بلند می‌گوید:
-جا نداره.

پای راستم را با حرص به زمین می‌کوبم و بلند می‌گویم:
-تُف به این شانس!

ماشین مگان آلبالویی‌رنگ جلوی پایم ترمز می‌زند و راننده سرش را به سمت پنجره مقابل می‌کشاند و وقیحانه می‌گوید:

پات درد می‌گیره محکم می‌کوبیش زمین!
توجهی به او نمی‌کنم و چند قدم به عقب می‌روم. ماشین هم در مسیر من رانده می‌شود
و هنوز دست بردار نیست مردک!
با کمال پروئی به رفتار شنیعش ادامه می‌دهد:
-کجا می‌ری خاله قزی؟

بی‌تفاوت به اراجیفش چند قدم به سمت جلو می‌روم ولی انگار دست‌بردار نیست.
قصد کرده است به مزاحمتش ادامه بدهد تا به نتیجه دلخواهش برسد.
بعد از خنده جلفی ادامه کلامش را می‌گیرد:

-به اندازه راننده اتوبوس نمی‌ارزیم؟
مقابل ماشین می‌ایستم و لبخند تودل‌برویی می‌زنم. خوشحال از این‌که رضایتم را
جلب کرده است در جلو را باز می‌کند و با وجد می‌گوید:
-بپر بالا خانمی.

در را به‌طور کامل باز می‌کنم. ناگهان با تمام نیرو آن را به سمت مخالف هل می‌دهم
و تمام حرصم را سرش خالی می‌کنم. صدای ناهنجاری شنیده می‌شود. راننده مگان با
چشمان گشاد شده و بهت‌زده نگاهی به من و به در و ل شده می‌کند که به‌طور حتم خرج
زیادی برای تعمیرش باید بپردازد.

با صدای بلند و عصبی فریاد می‌زنند.
-این چه کاری بود کلاغ‌سیاه روانی؟

دست به دستگیره در طرف خودش می‌برد تا از ماشین پیاده شود و دمار از روزگارم
درآورد. یک پایش آسفالت خیابان را لمس می‌کند. چشم‌هایم را گرد می‌کنم. ترس در
وجودم می‌نشیند، آب دهانم را قورت می‌دهم و داد می‌زنم:
-کمک... کمک...

چند مرد جوان و میان‌سال به سمتم می‌دوند و راننده مزاحم با دیدن آن‌ها فوراً پایش
را به داخل برمی‌گرداند و با شتاب راه می‌افتد. با دیدن در معلق ماشین و رفت‌وآمدش
که حاکی از آسیب جدی به لولاهایش است پقی به زیر خنده می‌زنم و می‌گویم:
-تا تو باشی مزاحم ناموس مردم بشی.

چند نفری به دورم جمع می‌شوند و چند فحش و ناسزای آبدار حواله او می‌کنند. هنوز

از دوروبرم دور نشده‌اند که ماشین سراتوی سفیدرنگی جلوی پایم ترمز می‌زند. وحشت‌زده از این‌که مزاحم دیگری باشد خودم را جمع می‌کنم که صدای آشنایی می‌گوید:
-بیا بالا دخترم.

نگاهم به سمت شیشهٔ ماشین می‌چرخد که چهرهٔ مهربان دکتر شایسته را می‌بینم. با همان آرامشی که در بدو آشنایی‌مان داشت.

بعد از کلی تعارف و تشکر در ماشین را باز می‌کنم. به او و رانندهٔ جوان سلام می‌دهم و می‌نشینم و خجالت‌زده می‌گویم:

-ببخشید آقای دکتر مزاحمتون شدم.

-اصلاً این‌طور نیست. از مطب که در اوادم متوجه شدم که راننده مگان مزاحمت شده...

ناگهان مرد جوان به میان کلامش می‌پرد:

فکر کنم این خانم مهارت زیادی تو ضربه‌فنی کردن با تنه‌شون دارن. منم می‌خواستن رو پله‌ها پرت کنن.

از تندی کلامش یکه می‌خورم و ذهنم به سمت برخورد نابهنگام روی پله‌های تاریک می‌کشد. نگاه کنج‌کاووم برای شناخت کسی که در تاریکی سینه‌به‌سینه‌اش شده‌ام به سمت آینه می‌رود و با نگاه تیزبینش تلاقی می‌کند. نگاه عمیقی دارد از آن‌ها که احساس می‌کنی تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند. احساسی مخلوط از عصبانیت و خجالت درجانم می‌نشیند. سرم را به زیر می‌اندازم. شاید به‌واسطهٔ حضور دکتر شایسته است که ذهنم یاری نمی‌کند تا جوابی دندان‌شکن کف دستش بگذارم.

دکتر شایسته به دادم می‌رسد:

-به‌هر حال خیلی مواظب باش. متأسفانه جامعه ما روز‌به‌روز امنیتش رو بیشتر از دست می‌ده.

خجالت‌زده می‌گویم:

-درست می‌فرمایید.

سکوت دل‌چسبی در ماشین حاکم می‌شود. سرم را به صندلی ماشین تکیه می‌دهم تا کمی درد چشم‌هایم کم شود. به‌روزهای پرکارم فکر می‌کنم. ساعات خسته‌کننده‌ای که از هفت صبح تا نه شب در بیرون از خانه می‌گذرد. چند ساعتی در کلاس و کتابخانه

دانشگاه و بعد حضور در مطب... و در نهایت خستگی هلاککننده‌ای برایم می‌ماند و ته مانده‌ای انرژی که صرف شام خوردن و شستن ظرف‌ها در آخر شب می‌شود.

دکتر شایسته مشغول صحبت با مرد جوان می‌شود:

-داستی می‌گفتی صدرا جان...

-آها... الان که دکتر نیکدل حاضر شده یک واحدو پیش‌خرید کنه، مشکل کمتری واسه هزینه ساخت داریم. امشب با معمار هماهنگ می‌کنم که از فردا صبح کارگرا بکوب بچسبن به ساختمون.

-الآن دقیقاً کار ساختمون تو کدوم مرحله‌اس؟

-سقف رو زدیم. اگه فردا کارگرا بیان دیوارچینی رو شروع می‌کنیم.
-خوبه.

-اسمی هم واسه ساختمون پزشکان انتخاب کردی؟

-والا بابا چند تا اسم پیشنهاد داد مثل سپیده سلامت، شفا، نور سلامت، پورسینا و چند تا دیگه. فکر کنم پورسینا از همه‌شون بهتر باشه.

-اسم خوبییه... قبول دارم.

با صدای مرد جوان که من را مورد خطاب قرار می‌دهد، چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌گویم:

-ببخشید با من بودید؟

با همان نگاه نافذ از داخل آینه می‌پرسد:

-پرسیدم مسیرتون کجاس؟

-عذر خواهم... شما اگه بگید مسیرتون کدوم وره یه جایی بین راه پیاده می‌شم.

-عمو جان که می‌رن خیابون ولیعصر. منم مسیرم پاسدارانه.

دکتر شایسته صحبت‌مان را قطع می‌کند:

-همین‌جا نگهدار صدرا جان.

-اینجا؟

-آره دیگه... از این پله‌های سنگی برم پایین خیابون ولیعصره و تا خونه ما پنج دقیقه پیاده‌روی داره.

-می‌رسونمتون عمو جان.

-چه کاریه پسر خوب دور شهر دور بزنی؟ فضای به این قشنگی. چند دقیقه هم پیاده روی در روز لازمه.

درحالی که برای توقف راهنما می زند و سرعتش را کم می کند پاسخ می دهد:
-هرطور صلاح می دونید.

دکتر شایسته از ماشین بیرون می رود و قبل از بستن در می گوید:

-خانم بقایی رو جایی برسون که برانشون این موقع شب مشکلی پیش نیاد.

-چشم عمو جان.

با خروج دکتر شایسته جو سنگینی بر ماشین حاکم می شود و در کنار این مرد جوان معذب می شوم. شاید به دلیل آشنایی و اولین برخورد نامتعارفمان است.

بر اساس عادت همیشگی برای بوی کهنه ادوکلن سردی که در ماشین پیچیده است به بینی ام چین می اندازم که چشمان تیزبینش در آینه آن را شکار می کند و می گوید:

-یه ادوکلن قدیمی مردونه اس... ویزاری... هدیه از طرف یه دوست عزیزه.

تبحری در مورد انواع ادوکلن ندارم که او را در بحث همراهی کنم. لحظه ای به سکوت می گذرد و او بی مقدمه می گوید:

-خاطرت خیلی عزیزه ها! عموی من کمتر به نفع کسی از خودش می گذره.

لبخند روی لبم می نشانم. به شوخی و با لحنی مغرور می گویم:

-چون دختر خوبی ام.

سری تکان می دهد و می گوید:

-بر منکرش لعنت!

خنده بی صدایی می کنم. با بلند کردن سرم متوجه می شوم که باز تیر نگاهش از داخل آینه من را مورد هدف قرار داده است. صدای زنگ موبایلم بلند می شود. نگاهی به صفحه

آن می اندازم. تماس از منزل خاله است.

جوابگو می شوم:

-سلام خاله زهره.

صدای مردانه و خشنی در گوشی می پیچد.

-سلام. کجایی تو؟

با شنیدن صدای خشن امیرحسین، پسرخاله ام، لب هایم به سمت پایین آویزان می شود و

حس و حال خوبم ته می‌کشد. آب دهانم را قورت می‌دهم. چشم در چشم صدرا در آینه می‌شوم که کنجکاو به من نگاه می‌کند.

پاسخ می‌دهم:

-دارم میام اونجا. نزدیک پل سیدخندانم.

-سوار مینی‌بوس خطی هستی دیگه؟

با چاشنی کردن حرص در کلامم شمرده می‌گویم:

-دکتر شایسته منو تا اونجا می‌رسونن.

صدای صدرا بلند می‌شود:

-پسر برادر دکتر شایسته.

فوراً دستم را روی گوشی می‌گذارم تا مبادا بعد از مدت‌ها که امشب منزلشان دعوت

هستیم شری به پا شود.

-گفتی سیدخندان؟

-بله.

و ایستا میام دنبالت.

-خودم میام. زحمت نکش.

-گفتم و ایستا.

-چشم.

-کنار سوپر روبروی پل و ایستا... زیر پل و اینستی تاریکه.

-باشه... داریم می‌رسیم... فعلاً.

چشمانم را به علامت معترض بودن به دو طرف می‌چرخانم و لب‌هایم را روی هم

فشار می‌دهم. منتظر خداحافظی‌اش نمی‌شوم و تماس را قطع می‌کنم.

چشمم به نگاه پرسشگر صدرا می‌افتد. لبخند مصنوعی روی لبم می‌نشانم و باکمی

شرم می‌گویم:

-پسر خالم الکی متعصبه! مجبور شدم بگم با دکتر شایسته‌ام.

-حق داره... نمی‌شه در مقابل دختر خاله‌ای به این خوشگلی بی‌تفاوت بود.

پلک‌های خسته‌ام به بالا کشیده و چشمانم از حالت عادی بازتر می‌شود و راحتی

کلامش عرق شرم بر چهره‌ام می‌نشانند. سرم را پایین می‌اندازم و زیر لب می‌گویم:

-لطف دارید.

و این بار من را بی جواب رها می کند.

طی گفتگوی ساده‌ای که با او در همین چند دقیقه داشته‌ام نشان داده است که پاسخ‌ها و کلام غیر قابل پیش‌بینی‌اش آدم را واقعاً خلع سلاح می‌کند و گرنه من و جواب ندادن؟ محاله! خدا، خدا می‌کنم زودتر به مقصد برسیم و قبل از رسیدن امیرحسین در آنجا باشم. سفر کوتاه درون شهری به پایان می‌رسد و بعد از رد کردن ترافیک همیشگی ماشین را کنار پل نگه می‌دارد. از اتومبیل خارج می‌شوم و با تشکری کوتاه از او خداحافظی می‌کنم که در جوابم فقط سرش را به‌طور نامحسوسی تکان می‌دهد. آن قدر به ماشینش چشم می‌دوزم که از تیررس نگاهم دور می‌شود و بعد مقابل سوپرمارکت در انتظار پسر خاله‌ام می‌ایستم.

بالاخره امیرحسین از فاصله چندمتری و روی موتور ظاهر می‌گردد. چند تار موی درآمده از زیر چادر را می‌پوشانم تا دستاویزی برای ورم کردن رگ‌های گردنش نشود و تا آخر شب غیرت مردانه‌اش را مرتباً به رخم نکشد.

موتور جلوی پایم می‌ایستد. نگاه چپ‌چپی به دست راستم که از سمت موها به پایین انداخته می‌شود می‌کند. اخم غلیظی بین ابروانش می‌نشانند و می‌گویند:

-من فقط نامحرمم؟

حوصله بگو و مگو ندارم. برای عوض کردن بحث نگاهی به ترک موتور می‌اندازم و با ناباوری می‌گویم:

-پشتت بشینم؟

از موتور پیاده می‌شود. در کنسول را باز می‌کند و بالش‌ت نرم کوچکی را بیرون می‌آورد. آن را به دستم می‌دهد و می‌گویند:

-اینو بذار جلو شکمت.

لبخند بدجنسی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

-بابام خبر داره اومدی دنبالم؟

لبخند پیروز مندانهای می‌زند.

-خدا خاله منیره رو حفظ کنه واسمون. به عمو جعفر گفته که با پراید دوستم میام دنبالت.

دندان‌هایم را از حمایت‌های بیجای مادرم به هم می‌سایم و می‌گویم:

-اینجا دروغ حلاله؟

نگاه چپ‌چپی به من می‌اندازد و جدی می‌گوید:
-گناهِش پای بزرگ‌ترا... حالا بشین ترک موتور تا بریم.
پشتش جا می‌گیرم و بالشت را بین خودم و او می‌گذارم. صدای غرغرش به گوشم
می‌رسد:
-این نیز بگذرد.

سپس صدا بلند می‌کند:
-چیز دیگه نمونده تا محرم هم بشیم. به شرط این‌که درس و مشقاتو خوب بنویسی تا مَثِ
ترم قبل مشروط نشی و بابات بهونه بیاره.
بهترین جواب در برابر کنایه‌هایش سکوت است. می‌دانم اگر دهن به دهنش بشوم دین
و ایمانم را جلوی چشمانم می‌آورد تا از حرفم پشیمان شوم.
امیرحسین بی‌توجه به حضورم دسته‌گاز موتور را بی‌وقفه می‌پیچاند. بالشت را محکم
می‌چسبم تا باد شدیدی که در لابه‌لای چادرم می‌پیچد من را به روی آسفالت پرت نکند.
در نهایت برای حفظ خودم به پیراهنش چنگ می‌اندازم و آن را می‌گیرم. ناگهان از پشت
به عقب کشیده و برای یک‌لحظه کنترل موتور از دستش خارج می‌شود و داد می‌کشد:
-چه‌کار می‌کنی تو؟

سعی می‌کنم صدایم را به‌قدری بلند کنم تا بر هو هوی باد غلبه کند.
-یه کم یواش‌تر... دارم می‌افتم.
-وقتی اصرار به صیغهٔ محرمیت داشتم واسه همین بود.
پوف بلندی می‌کشم و بلند می‌گویم:
-تو هم که همه چی رو وصل کن به محرم شدن. من می‌گم آهسته برو؛ تو می‌گی محرم
می‌شدیم.

-اگه الان محرم بودیم راحت دستتو می‌نداختی دور کمرم و کلی هم از این موتورسواری
حال می‌کردیم.

-نه بابا! مثل این‌که تو هم بلدی و ما خبر نداشتیم.
-پس چی؟ بذار محرم بشیم بهت نشون می‌دم.
به خانه‌شان که می‌رسیم من را مقابل در پیاده می‌کند و می‌گوید:
-می‌رم موتورو تو گاراژ بذارم. تو برو تو.

زنگ آیفون را می‌فشارم و بلافاصله در به رویم باز می‌شود. دست‌هایم را به هم می‌مالم تا کمی از کرحتی و سرمایش کاسته شود. همگی دورتادور سفره‌ای که در نهایت سادگی چیده شده است، نشسته‌اند و مشغول خوردن ته‌چین مرغی هستند که به قول شوهرخاله‌ام، حسن آقا، بهترین غذای دنیاست.

سلام می‌کنم. جوابم را می‌دهند و قسمشان می‌دهم به پایم بلند نشوند. اما خاله با لبخند از جا برمی‌خیزد. به سمتش می‌روم. رویم را می‌بوسد و مهربان می‌گوید:
-خوش اومدی گلم... بابات و عمو حسن صبر نکردن. سفره رو انداختیم.
جوابش را با لبخند می‌دهم:
-خوب کاری کردین.

-برو کنار امیرعلی بشین.
نگاهی به امیرعلی می‌اندازم که درجایش آرام و قرار ندارد. دارودرمانی و مشاوره‌های روانشناسی هم نتوانسته است بر بیش‌فعالی‌اش غلبه کند. بدون آن‌که چشم از او بردارم، می‌گویم:
-می‌رم پیش مامان می‌شینم.
عمو حسن سر بلند می‌کند. لب‌هایش تکان می‌خورد و من می‌فهمم که می‌گوید:
«خسته نباشی دخترم».

مردی که بیست سال با دیانت و صبوری شغل مشقت‌بار کارگر شهرداری بودن را تحمل کرد و اگر دچار سکتۀ مغزی و به دنبال آن بی‌حسی اندام سمت چپ و لکنت زبان نمی‌شد به‌طور حتم بازنشستگی را به از کار افتادگی نمی‌بخشید.
در جواب خوش‌آمدگویی بی‌صدایش می‌گویم:
-ممنونم عمو حسن.

سپس بین مادر و فرید جا می‌گیرم. مادرم دستی به سرم می‌کشد و با عطفوت می‌گوید:
-خسته نباشی دخترم.
لبخند خسته‌ام را به صورتش می‌پاشم و می‌گویم:
-مرسی مامان.

خاله زهره بشقاب برنج را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:
-بگیر گلم.

نگاهم به سمت او می‌چرخد. زنی که در تمام این سال‌ها یکبار بوی بدی که از لباس‌های همسرش در لحظه ورود به خانه ساعت می‌شد را به رخس نکشید و صبورانه لباس‌های شوهرش را لکه‌زدایی و خوشبو می‌کرد.

دست دراز می‌کنم و ظرف غذا را از او می‌گیرم. امیرحسین چند دقیقه بعد از من وارد می‌شود و رو به همه می‌گوید:

-سلام. ببخشید دیر شد. رفتم ماشین دوستمو پس بدم.

خنده بی‌صدا و معنی‌داری می‌کنم که از چشم‌های تیزبین پدرم دور نمی‌ماند. مامان فوراً می‌گوید:

-دوستت همسایه‌تونه؟

امیرحسین نگاهی به چشم‌های منتظر پدرم می‌اندازد و سریع می‌گوید:
-آره.

امیرعلی خودش را قاطی کلامان می‌کند و می‌پرسد:

-کدوم دوستت همسایه‌تونه که من نمی‌شناسم؟

خاله زهره به او تشر می‌زند:

-غذاتو بخور. خوبیت نداره کسی سر سفره حرف بزنه.

امیرحسین به سمت برادرش می‌رود و با پا به رانش می‌زند و آمرانه می‌گوید:
-بشین اون طرف.

همگی مشغول خوردن شام می‌شوند و در این میان نگاه‌های بی‌محابای آمیخته به علاقه افراطی امیرحسین پدرم را متوجه خودش می‌کند. چند مرتبه قاشق را از روی عمد و عصبانیت به بشقابش می‌کوبد و اما پسرخاله‌ام از رو نمی‌رود و چشم‌دریده به من زل می‌زند. درنهایت پدرم، خودش را جمع‌تر می‌کند و رو به من می‌گوید:

-گلنار... پاشو بیا اینجا بشین بابا. جای مامانت تنگه. ادیت می‌شه.

نگاهی به فاصله کافی بین خودم و مامان می‌کنم ولی برای ختم قائله و بازگرداندن نگاه‌ها به بشقاب‌هایشان و جلوگیری از دلخوری پدرم بلند می‌شوم و به کنارش می‌روم. کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم تا در مکان تنگی که او برایم درست کرده است جاگیر شوم.

مادر که متوجه چشم‌چرانی‌های پسر خواهرش نشده است، متعجب می‌پرسد:

-چرا جاتو عوض کردی گلنار؟ با بابات دارین تو شکم هم جا می‌شین.

پدرم در حال جمع وجور کردن لغات برای شلیک متلکی به امیرحسین است که پیش‌دستی می‌کنم:

-دلم واسه بابام تنگ شده.

مادر لب‌هایش را به هم می‌فشرد و به سمت پایین قوس می‌دهد و می‌گوید:

-والا... چه لوس!

امیرحسین که منتظر چنین ضد حالی از طرف پدرم نبود دست از غذا می‌کشد و دلخور از جا بلند می‌شود و رو به خاله زهره می‌گوید:

-دستت درد نکنه مامان.

عمو حسن نگاهی به بشقاب نیمه‌تمام پسرش می‌اندازد و با چرخاندن دستش از مچ

از او می‌پرسد:

-چی شده؟

-سیر شدم. بیرون کیک خوردم. میل ندارم.

با رفتنش اشتهای پدرم باز می‌شود و دومین بشقابش را هم پر از برنج می‌کند. شام با صحبت‌های مامان و خاله زهره به پایان می‌رسد و ظرف‌ها با کمک کوثر، فرزند دوم خاله زهره، شسته می‌شود.

پدرم و عمو حسن هم در گوشه‌ی حال روی تشکچه می‌نشینند و به بحث در مورد آخرین اخبار جنگ‌های داعش و سیاست‌های جدید رئیس‌جمهور آمریکا و دیگر رخدادهای جهان می‌پردازند و البته پدرم متکلم وحده است و شوهرخاله‌ام فقط شنونده و تأییدکننده حرف‌های باجناقش با تکان دادن سرش.

نگاهی به مادر و خاله زهره که روبروی هم در آن سر اتاق نشسته‌اند و در حال صحبت در مورد طرز تهیه مربای گل محمدی هستند، می‌اندازم. کوثر هم دوقلوها و امیرعلی را دور خودش جمع کرده است و منچ بازی می‌کنند.

رو به کوثر می‌گویم:

-تا کی می‌خوای با بچه‌ها منچ بازی کنی؟ هفده سالته.

در مقام دفاع از خودش برمی‌آید:

-بازی منچ به همه رده‌های سنی مربوط می‌شه گلنار جون. دوستم هر شب با باباش

مارپله بازی می‌کنن.

حوصله کل کل کردن با او را ندارم. از حال خارج می شوم و روی اولین پله مشرف به حیاط می نشینم. به باغچه در هم و برهم و چسبک های چسبیده به دیوار چشم می دوزم و در حیرتم چرا بعد از بیماری عموحسن زمستان و تابستان این باغچه نامرتب است و کسی به دادش نمی رسد. بعد دقایقی دستم را زیر چانه ام می زنم و نگاهم را به حرکت شاخه ها و برگ های درخت سیب گوشه حیاط می دهم. با یادآوری مزاحمت مگان و بلایی که به سر ماشینش آمد لبخند پیروزمندانانه ای روی لبم می نشیند. صدایی پچ پچ مانند چنان ترسی بر جانم می اندازد که از جا می پرسم و با دیدن امیرحسین در کنارم خشمگین می گویم:

- دلم ترکید. معلوم هست چته؟

خنده خبیثی می کند.

-تا تو باشی جاتو سر سفره عوض کنی.

-نگاه نامحرم مثل تیریه که از طرف شیطون ول می شه و تو قلب آدم می شینه. تو که بهتر از من حدیثا رو بلدی. فکر نکنم فرار کردنم از چشم چرونی نامحرم کار خلاف عرف و شرع باشه.

تیز نگاهم می کند. عصبی می شود و می غرد:

-بسه... حرفامو به خودم پس نده.

کمی کنار می روم تا اندک تماسی که بین دامنم با پای اوست از بین برود. بی مقدمه شروع به صحبت می کند:

-امشب بابا و مامانم می خوان جدی در مورد من و تو با پدرت و خاله منیره صحبت کنن.

-حرف پدرم یکیه. همون که گفت؛ بعد از تموم شدن درسم.

باحالتی مسخره می گوید:

-اووو... کو تا تموم شدن درست با این خط در میون درجا زدنت!

نگاه معترضانه ای به او می کنم.

-خودت می دونی که با چه بدبختی دارم درس می خونم. تو هم یه ریز مشروط شدنمو به رخم بکش.

-آخه این درس خوندن تو به چه دردی می خوره، گلنار؟ چرا خودتو علاف یه کاغذ

می کنی که بهش می گن مدرک!

نگاه متعجبی به او می‌کنم.

-والا. حداقلش اینه که در آینده راحت‌تر می‌تونم کار پیدا کنم.

-تو که قرار نیس کار کنی!

حیرت سرتاپایم را می‌گیرد.

-یعنی چی؟

-خودت می‌دونی که مخالف کار زن در بیرون از خونه‌ام. اگه قسمت بشه که می‌شه

و زنم بشی، اجازه کار داری ولی تو خونه فقط.

-یعنی کلفتی دیگه؟

-نه... منظورم کارائیه که می‌شه تو خونه انجام داد و مشتریات زن هستن... مثل

خیاطی و گلدوزی.

-اگه به این کارا علاقه نداشتم چی؟

-اون وقت می‌شی خانم خونه حاجیت.

از روی پله بلند می‌شوم. عصبی به چشمانش خیره می‌شوم.

-چرا تا این حد واسه قبولوندن افکار پوسیده‌ت لجاجت داری؟

منتظر توضیحش نمی‌شوم. با عصبانیت به سمت در هال می‌چرخم که مچ دستم را

از روی لباس می‌گیرد. غضبناک و شاکی به سمتش می‌چرخم. سعی می‌کنم دستم را

آزاد کنم که خط اخمش کاملاً مشهود می‌شود.

-به حرفام جدی فکر کن. چرا درس و دانشگاه رو نصفه ول کردم؟ چون دیدم

دوستای لیسانسم بیکارن و سرکوچه وقت می‌گذرونن.

پوزخندی می‌زنم.

-یعنی الان خیلی موفق و موقعیت شغلیت عالی‌ه؟ مثلاً کار کردن تو کانکس بازیافت

شهرداری ایده‌آله؟ ولم کن امیرحسین! همیشه حرفای ما به یه گره کور ختم می‌شه. چه

اصراری داری رو ازدواجمون وقتی نمی‌تونیم توی دو کلمه حرف هم عقیده باشیم.

بمزور آستین لباسم را از دستش می‌رهانم. بدون آن‌که به او مهلت توجیه بدهم پا به

داخل اتاق پذیرایی می‌گذارم. صدای پدرم را می‌شنوم که بلند می‌گوید:

-منیره خانم! گلنار کجاس؟ صداش کن بریم خونه. ساعت از دوازده هم گذشته.

به سرعت آماده می‌شوم. سوئیچ ماشین را پدرم می‌گیرم، از خانواده خاله خداحافظی

می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم.

در گوشه ماشین پراید پدرم جا می‌گیرم و از حرص ناخن‌هایم را می‌جوم. صدای مزاحم همیشگی درونم بلند می‌شود:

-بس کن دیگه... تموم شدن اون ناخونای بخت‌برگشته. می‌خوای شب عروسی به انگشتات لاک بزنی؟

ناخن کنده‌شده را با سر زبان به بیرون پرتاب می‌کنم و عقده دلی‌ام را سر ندای درونم درمی‌آورم:

-بی‌صدا آوا خانم... فضولی بیش از حد موقوف. شب عروسی ناخن می‌کارم. امشب اصلاً حال و حوصله بگومگو با تو رو ندارم.

تا سوار شدن بقیه خانواده و راه افتادن ماشین چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم با چرت زدن خاطره هم‌کلامی بی‌نتیجه با امیرحسین را فراموش کنم.

طبق معمول مادرم سکوت را می‌شکند و رو به پدرم می‌گوید:

-من نمی‌دونم تو چه مشکلی با امیرحسین داری که هر بار حرف خواستگاری از گلنار

می‌شه یه بهونه‌ای میاری و مهمونی رو به هم می‌ریزی؟

-از نیمه شب گذشته... نمی‌خواستین برین خونه‌تون؟ یه کم هم به فکر بقیه باشین

مزاحمت هم حدی داره!

-تا بحث این دو تا شد تو هم یاد زمان افتادی!

خوب می‌تونم تصور کنم که پدر دودستی فرمان ماشین را گرفته، به جلو خم‌شده و

برای تمرکز و غلبه بر استرس ناشی از کاهش دید چشمانش در شب سبیلش را می‌جود.

کاری که به‌شدت از آن متنفرم.

صدایش سکوت را به هم می‌زند:

-امیرحسین بی‌حیاس.

-وااا! چه بی‌حیایی کرده بچهم؟

-هیزه خانم... امشب داشت با چشماش گلنارو می‌خورد.

-بهونه نگیر جعفر... جوونه... عاشقه... از بچگی تو گوش جفتشون خوندیم که مال

همن. گلنارو حق شرعیش می‌دونه. اصلاً توی فامیل پسری به نجابت و ایمان امیرحسین

داریم؟ حالا خواسته به زن آیندهش یه کم نگاه کنه.

-به هر حال تا امتحان پایان ترم گلنار تموم نشه خوشم نمياد اسمشو بيران. اونم كه چند ماه ديگه اس.

درحالي كه چشمانم بسته است خطاب به آنها مي گويم:

-كاش از اوني كه قراره زن اميرحسين بشه پيوريد ازش خوشش مياد يا نه؟
صدای مادرم بلند می شود:

-ساکت باش گلنار! من به خالهت قول دادم كه تو عروسشي.

چشمانم را باز می كنم. عصبی و با صدای بلند می گويم:

-فكر كنم يادتون رفته چيزی كه واسه زندگي ايندهم مهمه رضاييت منه نه قول و قرارای شما و خاله.

پدرم از داخل آينه چپچپ به من نگاه می كند و با اخم می گوید:

-اگه من روی جواب به اميرحسين شك دارم نه اين كه تو آزادی دست يکی رو بگیری و بياری تو خونه و بگی اين شوهرمه. عموت چند وقته واسه پسر يکی از دوستاش ازت خواستگاری کرده. پسره مهندسه... وضع مالی پدرش هم بدك نيست. از عموت خواستم يه تحقيق کلی ازش بكنه و در صورت سالم بودن پسر، خونوادهش بيان جلو...

برای اعتراض به پدرم عصبی می خندم. مادر با چشمان گرد شده به او نگاه می كند و معترض می گوید:

-چرا به من نگفتی؟ من نبايد بدونم دخترم خواستگار داره؟ مگه مردم مسخره مون شدن و يا فكر می كنی دخترمون، دختر شاه پريونه كه اونا رو سر می دوونی!
پدر مجال ادامه صحبت به مادر نمی دهد:

-گفتم قراره داداشم ازش تحقيق كنه... هر آدم عاقلی دخترشو به بهترين خواستگار می ده. نهايتش خواهرت اينجا باهامون قطع رابطه می كني.

مادر كلام پدرم را قطع می كند:

-چه راحت می گی قطع رابطه. همسايه مون كه نيستن؛ خواهرمه!

-منم قرار نيست به خاطر خواهرت شانس يه ازدواج خوبو از دخترم بگيرم. اگه خواستگار داداش خوب نبود، همون كه گفتم. بعد امتحان گلنار بيان خواستگاری تا حرفامونو بزنيم.

باحالت مسخره و با صدای بلند می‌گویم:

-مبارکه!

در همین موقع فرید خواب‌آلود شاکی می‌شود:

-آه... چقدر داد می‌زنی گلنار!

با آرنج به بازویش می‌کوبم.

-بگیر بخواب بچه.

خواب از سرم می‌پرد. رویم را به سمت شیشه می‌کنم و با این تصور که اگر همسر امیرحسین شوم حق پوشیدن جوراب نازک در خارج از منزل ندارم و مجبور هستم مرتباً چادرم را به جلو بکشم، بغض در گلویم می‌نشیند. تمام راه به خیابان خیره و غرق در افکار می‌شوم و دنبال راه گریزی برای فرار از تصمیمات خودخواهانه خانواده‌ام می‌گردم.

پدر ماشین را جلوی در آپارتمان پارک می‌کند. یک واحد همکف هشتاد متری بدون پارکینگ که تنها حسنش نسبت به بقیه طبقات، داشتن حیاط کوچکی است که فقط ما حق استفاده از آن را داریم و با رضایت همسایه‌ها مسیر ورودی پارکینگ به آن توسط دیوار پیش‌ساخته‌ای مسدود شده است.

غرغرکنان قفل در را باز می‌کنم. زیر لب می‌گویم:

-همیشه قسمت کرم‌خورده میوه گیرمون میاد. تو این همه طبقه باید پولمون به طبقه همکف بخوره. مُردیم و تو یه چیز حسرت‌به‌دل نمودیم.

مادرم از کنارم رد می‌شود و می‌گوید:

-به قول خانم جون ناشکری ممنوع! تا چند وقت پیش حسرت یه اتاق رو می‌خوردیم که مال خودمون باشه.

به دنبالش وارد خانه می‌شوم و او را که به سمت اتاق خوابش می‌رود صدا می‌زنم:

-مامان... مامان... صبر کن. با شمام!

-بله؟

-نمی‌شه قضیه امیرحسین رو بی‌خیال بشی؟ به خدا ما دو تا لقمه هم نیستیم. خیلی بددله.

می‌گه حق نداری بعد از دواج بیرون کار کنی.

-حتماً می‌تونه خرج خونه و زن و بچه‌ش رو بده.

صدایم را بلند می‌کنم:

-مامان یه جوری حرف می‌زنی انگار نمی‌دونی امیرحسین چه‌کاره‌اس. اگه به خاطر سابقه خوب عمو حسن تو شهرداری نبود که همین شغل رو هم بهش نمی‌دادن. مادرم بی‌اعتنا به خواسته‌ام به سمت اتاق می‌رود و من به دنبالش راه می‌افتم و باز می‌گویم:

-امیرحسین آدم نیست...

مادر چشم‌غره بدی به من می‌رود و می‌گوید:

-ادبش که از تو بیشتره!

-الکی بهش بها می‌دی.

لباسش را تعویض می‌کند، از کنارم می‌گذرد و به آشپزخانه می‌رود. دهان باز می‌کنم تا ادامه گفتگویمان را بگیرم که با ورود پدرم و دوقلوها به خانه بحثمان نیمه‌تمام و نافرجام می‌ماند. دست از پا درازتر به سمت اتاق می‌روم و خودم را برای خواب آماده می‌کنم.

با چشمانی پف‌آلود بیدار می‌شوم. تقوتوق به هم خوردن ظروف از آشپزخانه و صدای اخبار از تلویزیون به گوش می‌رسد. نگاهی به ساعت کوچک کنار تخت می‌اندازم. نه و چهل و پنج دقیقه صبح است.

پوف بلندی می‌کشم و می‌گویم:

-آه... از ساعت یازده تا چهار بعدازظهر کلاس دارم. کی می‌شه از دست درس خوندن آزاد بشم؟

بعد از شستن دست و صورتم به هال می‌روم. پدر طبق معمول همیشه روی مبل روبروی تلویزیون نشسته و میخکوب برنامه اخبار شده است. سلام می‌کنم. منتظر جوابش نمی‌مانم و به آشپزخانه می‌روم. سلام مامان.

-سلام دخترم. زودتر صبحونتو بخور. کلی کار داریم. امروز می‌خوام ترشی لپته بندازم. ولی امروز از ساعت یازده تا چهار کلاس دارم. بعدشم که مطبم. چه بد... نمی‌شه نری دانشگاه؟

-همین جوری هم هر ترمی رو یک‌ساله پاس می‌کنم.

-باشه مادر... خودم درست می‌کنم. ظرفاً رو می‌ذارم وقتی برگشتی بشور. خودت می‌دونی که دیگه هلاکم تا شب.

زیر لب غرغر می‌کنم:

-بگو بابا کمکت کنه. من که خودم هلاکتر از شما وقتی برسم خونه.

-وای! مگه بابات می‌تونه خم و راست بشه. همین‌طوری هم داره با پوف پوف راه می‌ره تا کارش به عمل جراحی نرسه. سی میلیون تومن خرج عمل کم پولی نیس واسه ما که تا خرخره تو قرضیم. شبا تا صبح از گزگز و مورمور شدن پاهاش عاصیه.

در دل با خودم می‌گویم:

-اصلاً من شدم مکمل هرکاری.

پشت میز می‌نشینم و با یادآوری این موضوع که بیشتر از توان و انرژی‌ام من را در مشکلات زندگی دخیل کرده‌اند، اولین لقمه را به دهان نبرده روی سفره می‌گذارم. اشتهایی برایم نمی‌ماند وقتی که خرده‌فرمایش‌ها از زمان سبقت می‌گیرند و برنامه کاری‌ام تا آخر شب چیده می‌شود. میز صبحانه را مرتب می‌کنم، به اتاقم می‌روم و با عوض کردن لباس‌هایم قصد رفتن به دانشگاه می‌کنم تا بلکه با وقت‌گذرانی در کافی‌تریای و کتابخانه کمی از حس و حال گرفته‌ام باز شود.

موبایلم را از روی کمد پاتختی برمی‌دارم و نگاهی به پیامک تازه رسیده می‌اندازم:

-«دوتا بلیت مجانی سینما گیر آوردم. میای امروز ظهر بریم؟»

-«کو سلامت برادر امیرحسین سلحشور؟ نه نمیام... اولاً کلاس دارم؛ دوماً

نامحرمیم؛ سوماً آگه بابام بفهمه سرمو می‌ذاره لب باغچه و بیخ تا بیخ می‌بره.»

-«سلام خواهر بقایی. اولی که حله، نمری دانشگاه. دومی رو هم که نمی‌خوایم

بریم تو بغل هم که! رو صندلی می‌شینیم و فیلم نگاه می‌کنیم. سومی رو هم بابات از

کجا می‌خواد بفهمه؟ بپا واست گذاشته؟»

-«نمی‌تونم پیام. استادمون رو حضور و غیاب خیلی حساسه.»

دیگر جوابی از امیرحسین دریافت نمی‌کنم. می‌دانم جوابم به اندازه کافی او را دلخور

و دمع کرده است که گوشی را به روی میز محل کارش پرت کند.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و زیر لب با بی‌تفاوتی می‌گویم:

-به جهنم...

هنوز زیر لب گفتتم به پایان نرسیده است که پیامک دیگری دریافت می‌کنم.

-«بلیت امروز و با فردا عوض کردم. فردا ساعت دوازده بیا میدون توحید، اول

خیابونی که می‌ره انقلاب.»

معترضانه می‌نویسم:

-«بازم نمی‌تونم پیام.»

-«دوستم و خانمش هم میان. خودم به خاله زنگ می‌زنم و اجازهت رو می‌گیرم. نه

نیار دیگه! برو تلگرام. شارژ ندارم.»

نگاهی به برنامه کلاس هایم می اندازم. روز بعد بیکار هستم. چند ماهی هم هست که به سینما نرفته ام.

با خودم می گویم:

یه فیلم مجانی و پیتزای تک نفره مخصوص به خرج سلحشور عاشق برنامه خوبیه. نطق آوا خانم باز می شود:

پَ نَ پَ برنامه بدیه!

«بی صدا باشی» زیر لب نثارش می کنم و وارد تلگرام می شوم.

برای امیرحسین می نویسم:

-«تو مامانو راضی کن. شاید اومدم.»

-«شاید؟»

-«سعی می کنم پیام. گیرنده دیگه!»

-«باشه... باشه... هرچی تو بگی.»

-«پس خداحافظ تا فردا.»

آوا خانم فرصت را غنیمت می شمارد و نطقش باز می شود.

-اینجا که حرف سینما و پیتزاس حال و حوصله امیرحسین رو با عقاید قجری و

توهین آمیزش به حقوق زنان داری ولی وقتای دیگه نه!

پوف بلندی می کشم. بالش را روی سرم فشار می دهم و درون آن فریاد می کشم:

-لعنت به هر چی وجدان بیداره. یه سینما رفتن با پسرخاله که این همه حرف و حدیث

نداره... آه.

فوراً لباس هایم را می پوشم و آماده رفتن می شوم. مسیر خانه تا ایستگاه اتوبوس فکرم

درگیر این موضوع می شود که بالاخره عاقبت من و امیرحسین به کجا می رسد. پسر

به ظاهر عاشق پیشه ای که حاضر نیست ذره ای از خودخواهی هایش در برابر خواسته هایم

کم کند. عقایدی که زمین تا آسمان با افکارم متفاوت است. این که همسری تحصیل کرده

و بهروز از نظر عقیده و فرهنگ می خواهم خواسته زیادی نیست که دست به دامان

امامزادگان و نذرونیاز بشوم.

همزمان با استاد خرسندی وارد کلاس می شوم، شش دانگ حواسم را به او و گفته هایش

می دهم و چشم از لب هایش بر نمی دارم. کسی که حضور منظم و فعالیت دانشجویان را

در نمره قبولی پایان‌ترمشان دخیل می‌کند. با اتمام کلاس به سرعت کلاسور جزوه‌ها و کیفم را برمی‌دارم و از دانشگاه به سمت کلینیک می‌روم. هنوز دقایقی از ورودم نگذشته است که مریض‌های دکتر شایسته یکی پس از دیگری وارد سالن می‌شوند.

ساعت از شش می‌گذرد ولی نه خبری از دکتر نیکدل است و نه دکتر شایسته. کم‌کم اعتراض مریض‌ها شروع می‌شود. گوشی تلفن را برمی‌دارم تا تماسی با دکتر نیکدل داشته باشم که صدایی مردانه‌ای در گوشی می‌پیچد.

-الو.

-بفرمایید؟

-مطب جناب دکتر شایسته؟

-بله بفرمایید.

-می‌تونم با آقای دکتر صحبت کنم؟

-خیر... هنوز نیومدن. از بیمارهای ایشان هستید؟

-خیر، پسرشون هستم. موبایلشون خاموش بود. لطف کنید وقتی او مدن بگید یه تماس با خونه بگیرن.

-چشم...

-ممنونم خانم.

-خواهش می‌کنم.

با صدای سلام گفتن دکتر نیکدل به بیماران برای ادای ادب و احترام از جا بلند می‌شوم. به دقیقه نکشیده دکتر شایسته به همراه پسر برادرش وارد سالن می‌شوند. به‌پای او هم برمی‌خیزم و سلام می‌کنم. به گرمی پاسخم را می‌دهد برخلاف صدرا شایسته که چنان با غرور و بیگانوار جوابم را می‌دهد که انگار من را تابه‌حال ندیده است.

اولین مریض را به اتاق دکتر نیکدل می‌فرستم و خودم به اتاق دکتر شایسته می‌روم تا پیغام پسرش را به او دهم. چند ضربه به در می‌زنم و اجازه ورود برابم با کلمه «بفرمایید» صادر می‌شود. به آهستگی وارد اتاق می‌شوم. به صدرا که در صندلی کنار

میز پزشکی نشسته است محل نمی‌گذارم. دقیقاً مشابه همان رفتاری که او هنگام ورودش به سالن داشت.

-پسرتون تماس گرفتن اینجا. گویا گوشیتون خاموش بوده. گفتن به خونه زنگ بزنید.
-باشه... اولین مریض رو هم بفرست بیاد داخل.
-چشم. امر دیگه‌ای نیست؟
-عرضی نیست.

ناگهان صدرا رو به من می‌گوید:

-اگه آب سرد دارید یه لیوان لطفاً.

نگاه خشکی به صورتش می‌اندازم و در دلم می‌گویم:

-عجب آدم پروثیه... نه که خیلی باادب جواب سلاممو داد که خرده‌فرمایشم داره.
به احترام صاحب‌کارم بعد از فرستادن مریض به اتاق دنبال انجام خواسته‌ی صدرا شایسته می‌روم. پارچ آب سرد را از داخل یخچال برمی‌دارم و لیوان را پر می‌کنم. آن را داخل پیش‌دستی می‌گذارم و به سمت اتاق راه می‌افتم. بین راه با شک به این‌که ممکن است آب پارچ مانده باشد، لبم را به لبه‌ی لیوان می‌برم و کمی آن را مزه می‌کنم. بعد اطمینان خاطر از این‌که آب مزه و بو ندارد و با کسب اجازه وارد اتاق پزشکی می‌شوم و پیش‌دستی را به سمت صدرا می‌گیرم. لیوان را برمی‌دارم و آن را به سمت لب‌هایش می‌بردم. لحظه‌ای مکث می‌کند و زیرچشمی نگاهی به من که منتظر هستم می‌اندازد. تمام آب را یک‌نفس سر می‌کشد.

دست دراز می‌کنم تا لیوان را از او بگیرم. سرش را جلو می‌آورد؛ احساس می‌کنم که حرفی می‌خواهد بگوید. سرم را به سمتش می‌برم.

آهسته و اما با بدجنسی می‌گوید:

-ماتیکت خوش طعمه.

لیوان را به سمتم می‌گیرد. با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم ناگهان سرتاپا سرخ می‌شوم و عرق خجالت بر پیشانی‌ام می‌نشیند. اصلاً حواسم به رژ روی لب‌هایم نبود وگرنه هرگز آب را مزه نمی‌کردم. لیوان را از دستش چنگ می‌زنم و به‌سرعت از اتاق بیرون می‌روم. سرمای غیرقابل وصف تمام وجودم را در برمی‌گیرد. چیزی شبیه ترس... صدرا شایسته فردی کاملاً غیرقابل‌پیش‌بینی و باهوش است.

مریضی در مقابل میزم می ایستد. سعی می‌کنم به شرایط نرمال بازگردم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

-بفرمایید؟

-واسه دکتر شایسته وقت می‌خوام... متخصص گوش و حلق و بینی هستن دیگه. درسته؟

-بله... واسه امروز وقت نداریم.

-تو رو خدا یه وقت بهم بدین. از دیشب درد گوش و گلو امانمو بریده. تا آخر وقت می‌شینم.

-بعید بدونم دکتر شایسته بعد از ساعت نه و نیم وایستن. اجازه بدید از شون بپرسم.

با قدم‌هایی لرزان به سمت اتاق پزشک می‌روم و در دل غرولند می‌کنم:

-این پسره چی می‌خواد که همش پلاسه اینجا!

چند ضربه به در می‌زنم و در را باز می‌کنم. چشمم به صدرا می‌افتد که پشت به من و رو به پنجره در حال مشاهده خیابان است.

به دکتر شایسته که در حال نوشتن نسخه بیمار است، می‌گویم:

-ببخشید آقای دکتر... یه مریض اومده و خیلی مصره حتماً امشب بهش وقت بدم ولی امشب تعداد مریضاتون تکمیله. چه کار کنم؟

سرش را از روی دفترچه بیمه برمی‌دارد و می‌پرسد:

-حالش خیلی بده؟

-گوشش درد می‌کنه.

-بهش وقت بده. نمی‌شه مریض رو ناامید برگردوند. ولی دیگه مریضی پذیرش نکن. مگه موارد اورژانسی.

-چشم.

نگاهش روی صورتم می‌ماند و بعد از چند لحظه لبخند شیرینی می‌زند و این یعنی برو بیرون. حس همدردی‌اش با بیمار به دلم می‌نشیند. صورتم را به سمت دیگر می‌گردانم و چشم در چشم صدرا می‌شوم که با نگاه نافذش به من خیره شده است.

حس خوبی از حضورش به من دست نمی‌دهد و فوراً از اتاق خارج و مشغول رسیدگی به امور بیماران می‌شوم. تمام دقتم را به کار می‌برم تا اشتباهی در گرفتن پول ویزیت

نداشته باشم.

نوبت مریض بعدی می‌شود و مؤدبانه از او می‌پرسم:

-مریض دکتر شایسته هستید یا دکتر نیکدل؟

-دکتر شایسته.

کارت عابر بانکش را چند بار در دستگاه کارت‌خوان می‌کشم و با اعلام خطا رو به

بیمار می‌گویم:

-این کارتو نمی‌خونه. کارت دیگه‌ای ندارید؟

-همیشه با این خرید می‌کنم و مشکل ندارم.

دستی از کنار صورتم دراز می‌شود و کارت عابر بانک را می‌گیرد. سرم را

می‌چرخانم. صدرا شایسته کاغذ یادداشتی از روی میز برمی‌دارد و تا می‌زند. کارت

را میان کاغذ گذاشته و مجدداً آن را در دستگاه کارت‌خوان می‌کشد و آمرانه می‌گوید:

-مبلغ ویزیت رو بزنید.

با تعجب می‌بینم که کارت توسط دستگاه پذیرفته شده است.

مبلغ را وارد می‌کنم. صدای صدرا را می‌شنوم:

-این‌که مال دو سال قبله. عمو نرخ ویزیت رو زیاد نکرده؟!

بدون آن‌که به او نگاه کنم جواب می‌دهم:

-من تازه منشی‌شون شدم. خبر ندارم.

-دو سال قبل هم ویزیت همین‌قدر بود... پولداریه دیگه!

بی‌معطلی جوابش را می‌دهم:

-انسانیت و باوجدانی ربطی به پول نداره. کم نداریم پولدارای بی‌وجدان!

مریض هم من را همراهی می‌کند و می‌گوید:

-خدا خیرشون بده.

به دختر ده‌ساله‌اش اشاره می‌کند و حرفش را ادامه می‌دهد:

-دخترم ناشنوا بود. هر جا بردم فایده نداشت. از یکی از دوستانم تعریف آقای دکتر و

شنیدم و آوردمش اینجا. واسه دخترم جراحی کاشت حلزون انجام داد. نصف هزینه رو

هم بخشید. خدا رو شکر الان می‌شنوه و می‌پرشم گفتاردرمانی تا حرف زدنش هم راه

بیفته. همیشه سر نماز دعاشون می‌کنم...

کلامش را قطع می‌کنم:
-بفرمایید تو نوبت شماست.
نگاهم را روی صورت صدرا ثابت می‌کنم.
-شنیدید؟ حالا چی می‌گید؟
دودستش را به علامت تسلیم بالا می‌برد و می‌گوید:
-تسلیم! حق با شماست.
سپس سرش را بیخ گوشم می‌آورد و با همان خنده‌ای که حاکی از بدجنسی دارد می‌گوید:
-خداحافظ... ممنون بابت آب.
مجدداً عرق خجالت بر پیشانی‌ام می‌نشیند. سرم را پایین می‌اندازم و زیر لب چند
دریوری به خاطر طعنه زدن و رک‌گویی نثارش می‌کنم.
صدای زنگ اتاق دکتر شایسته بلند می‌شود. فوراً در اتاق را باز می‌کنم و می‌پرسم:
-امری داشتید؟
-یه چایی لطفاً برام بیار.
لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد:
-چند ماه استراحت کردم هنوز حال و هوای تنبلی تو سرمه. امروز خیلی زود خسته
شدم.
-مریضاتون زیاد بود آقای دکتر ولی من تو چهره‌تون ردی از خستگی نمی‌بینم.
خنده‌ صداداری می‌کند و می‌گوید:
-چقدر خوبه که منشی به دکتر انرژی مثبت بده. منشی قبایم خیلی گله و شکایت داشت
از مریضا...
به چهره‌ام دقیق می‌شود و می‌پرسد:
-چند سالت؟
-بیست و دو سال.
-درس می‌خونی؟
-دانشجوی سال سوم حسابداری‌ام.
-آفرین... جوونایی که هم درس می‌خونن و هم کار می‌کنن، قابل ستایشن.
-ممنونم بابت تعریفتون.

-جدی می‌گم... خیلی از جوونای خانواده‌های پولدار بی‌مسئولیت و بی‌قید بار او مدن و قدر عاقبت رو نمی‌دونن. ولی تو خانواده‌های متوسط بچه‌های باجر بزه کم نیستن. لبخندی حاکی از شادی درونی بر لبم می‌نشیند. دکتر نیکدل علیرغم رفتار خوبی که با من دارد هیچ‌وقت تعریف و تمجید نمی‌کند و اصلاً نمی‌داند دانشجوی چه رشته‌ای هستم ولی دکتر شایسته از اولین ساعات کاری‌ام در مقام منشی مطبش من را با حرف‌ها و رفتارش دلگرم کرده است و تحمل خستگی کار را برایم آسان.

دقایقی بعد دکتر نیکدل من را به اتاقش صدا می‌زند و بی‌مقدمه می‌گوید:

-طبق صحبتی که با دکتر شایسته کردم حقوقت از این ماه دو برابر می‌شه.

برق شادی در چشمانم می‌نشیند. این یعنی استرس کمتر خانواده برای پرداخت قسط‌ها. خوشحالی‌ام را با تشکر فراوان از او نشان می‌دهم و از اتاق خارج می‌شوم. بلافاصله خانواده‌ام را مطلع می‌کنم تا سختگیری پدرم در برابر میزان ساعت کاری و زمان‌های ایاب و ذهابم کمتر شود ولی مطمئناً شب‌ها که به خانه می‌رسم، نلهم و استرس امتحانات پایان‌ترم هم خستگی‌ام را مضاعف خواهد کرد.

بهمحض این‌که پا به پارکینگ آپارتمان می‌گذارم، صدای بیب بیب موبایل که حاکی از رسیدن پیامک است من را همان‌جا نگه می‌دارد. گوشی همراه را از کیفم بیرون می‌کشم. کنار سنسور چراغ می‌ایستم تا روشنایی را از دست ندهم. پیامک از طرف امیرحسین است.

-«تا الان تو مطب چه‌کار می‌کردی؟»-

چشمانم گرد شده‌ام را به پیام بازخواستش که بدون سلام و احوال‌پرسی شروع شده است می‌چسبانم. احساس تعقیب شدن و چک شدن به غرورم ریشخند می‌زند. مانند خودش و در نهایت بی‌ادبی جواب می‌دهم:

-«به پام شدی یا واسم به پا گذاشتی امیرحسین سلحشور؟»-

-«قراره زنم بشی. باید از رفت‌وآمدت سر در بیارم.»-

دهانم را کج می‌کنم و برایش پیام می‌فرستم:

-«نه بابا! خواب دیدی خیره!»-

موبایلم را خاموش می‌کنم و چند لحظه می‌ایستم تا بر خشم و عصبانیت غلبه کنم. مرتباً زیر لب می‌گویم:

-امیر حسین بره به جهنم!

بعد از به دست آوردن کمی آرامش، بقیه مسیر را طی می‌کنم. با ورودم به منزل بوی کوکو شیرین در بینی‌ام می‌پیچد. چشمانم را می‌بندم و نفس بلندی می‌کشم. جیغ فرید و تنه‌ای که وحید به من می‌زند، حس و حال نه‌چندان خوبم را به گند می‌کشد. چشمانم را باز می‌کنم و آن دو را می‌بینم که سر تفنگ اسباب‌بازی به جان هم افتاده‌اند و مانند فریره به دورم می‌چرخند. صدایم را پس سرم می‌اندازم و داد می‌کشم:

-چه خبر تونه! بتمرگید یه گوشه.

ناگهان هردو می‌ایستند. نگاهی به چشمان خشمگینم می‌کنند و بدون زدن حرفی به سمت اتاقشان می‌دوند.

مادر وحشت‌زده از آشپزخانه بیرون می‌آید و هراسان می‌پرسد:

-چه خبرته؟ چرا دادو هوار می‌کنی؟ خدا رو شکر بابات خونه نیس وگر نه...

تمام دق‌دلی‌ام را از پیام بی‌جای امیرحسین و شیطننت برادرهایم روی مادرم خالی می‌کنم و با صدای بلند می‌گویم:

-ولم کن مامان... یه سره بابا رو چماق می‌کنی و می‌کوبی تو سرم! مگه چه‌کار کردم؟ عین دو تا وحشی افتادن به جون هم. از صبح رفتم بیرون و اینم ساعت بیست دقیقه به یازده شب. از راه خسته‌و کوفته اومدم خونه به امید این‌که یه لیوان شربت، چایی بخورم و یه ساعت تو آرامش باشم. شما که اصلاً انگار نه انگار تون که اومدم. این دو تا هم که همیشه عین دو تا سگ وحشی به جون هم می‌پرن.

سگرمه‌های مادرم در هم می‌رود. اخم می‌کند. به سمتم می‌آید و معترض می‌گوید:

-خیلی گستاخ شدی گلنار! دارم مراعاتتو می‌کنم ولی هرروز بی‌ادب‌تر می‌شی. کلاً حرمت بزرگ و کوچیک یادت رفته. گاو جلو پات سر می‌بریدم؟ از سفر کربلا اومده بودی، می‌اومدم استقبالت؟

انگشتان پاهایم به‌واسطه فشرده شدن در کفش گزگز دارند و عصبی‌ترم می‌کنند. احساس درد در تمام بدنم می‌نشیند. سرگیجه خفیفی می‌گیرم و درد مبهمی به قفسه سینه‌ام چنگ می‌اندازد. اشک در چشمانم حلقه می‌زند و به مادرم می‌گویم:

-خسته شدم. دیگه نمی‌کشم... پس کی این قسطای لعنتی تموم می‌شه؟!

انگار نه‌انگار من همان گلناری بودم که ساعتی قبل به مادرم تماس گرفتم و شادی‌ام را

از این که حقوق بیشتری دریافت خواهم کرد ابراز می‌کردم. ولی حال که به خانه آمده‌ام، با پیامک آزاردهنده امیرحسین و رفتار بی‌ادبانه برادرهایم گویی تمام خستگی‌های عالم در جانم نشسته است.

با بغضی که بیخ گلیم را فشار می‌دهد، به اتاق می‌روم. چادر را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم. خودم را روی تخت می‌اندازم و اشکم روان می‌شود. هر چه بیشتر گریه می‌کنم، سنگین‌تر می‌شوم. در حالت گریه و خستگی روحم را به فرشتگان خواب می‌سپارم. با احساس خوشایند حضور انگشتان نوازشگری که لابه‌لای موهایم می‌دود چشمانم را باز می‌کنم و مادرم را نشسته بر روی تخت می‌بینم.

نگاه مهربانی به صورتم می‌اندازد. انگار او هم از شرایط موجود ناراضی است و حریف بازی روزگار نمی‌شود و حالا با رفتار دلسوزانه‌اش می‌خواهد خاطره تلخ بحثمان را به عدم بفرستد.

-پاشو مامان... شام حاضره. بابات منتظره.

چشمانم سنگین دوباره روی هم می‌رود. در این لحظه فقط به سکوت و آرامش برای خواب نیاز دارم. سه سال است که روز و شب، زمستان و تابستان بی‌وقفه کار می‌کنم. حقوق بازنشستگی پدرم جوابگوی هزینه‌هایی بیشتر از دخل و خرج خانه نیست. ابتدا فقط قسط‌های ماشین پدرم بود ولی اکنون وامی که جهت خرید خانه با سود بالا از بانک برداشته‌ایم بر آن اضافه شده است.

به سمت دیوار غلت می‌زنم و خواب‌آلود می‌گویم:

-شام نمی‌خورم... می‌خوام بخوابم.

مجدداً دست مهربانش را بر سرم می‌کشد.

-با همین لباسا؟

-عوضش می‌کنم. شما برید... باشه؟

در ذهن خواب‌و بیدارم می‌گذرد که ای‌کاش امیرحسینی وجود نداشت تا مادرم همیشه با من مهربان رفتار می‌کرد.

مادر اتاق را ترک می‌کند و من بعد از دقایقی گیج و خواب‌آلوده لباس‌هایم را عوض می‌کنم و با ضعف بارزی که به دلم چنگ می‌اندازد، دوباره به خواب می‌روم.

صدای به هم خوردن ظرف‌ها در آشپزخانه ملودی ناخوشایندی است که هرروزه من را در ساعت شش و سی دقیقه صبح بیدار می‌کند.

چند غلت روی تخت می‌زنم. امروز از آن روزهاست که حوصله خودم را هم ندارم چه برسد به امیرحسین و سالن تاریک سینما که با این‌حال و روز تلخم مجبورم در کنارش یک ساعت و نیم چشم به پرده بدوزم و دم به دقیقه با تعریف از موضوع فیلم از او به خاطر دعوت شدنم به سینما سپاسگزاری کنم. اگر حال‌وروزم خوش بود، خوردن یک پیترزای یک‌نفره به تمام این نقش بازی کردن‌ها می‌چربید ولی نه امروز که از نظر روحی ته خط هستم و اعصابم خرد و خاکشیر است.

بعد از نیم ساعت غلت زدن، جفت‌پا از تخت پایین می‌آیم. عزمم را جزم می‌کنم برای تنبیه امیرحسین بابت پیام آزاردهنده شب گذشته‌اش و اختیارداری بی‌دلیلش به بهانه‌ای برنامه سینما را به هم بزنم و برای ساعتی در مرکز خرید نزدیک خانه بچرخم. همیشه همین‌طور است. او برای رسیدن به خواسته و هدفش مصراانه پافشاری می‌کند و تا رضایتم را برای انجام کار نگیرد، دست‌بردار نیست و اما اغلب اوقات بعد مدت کوتاهی گندی می‌زند و من از قول و قرارم پیشیمان می‌شوم و به دنبال رامحل می‌افتم. قبول کردن دعوت سینما هم از این دسته است.

بعد از شستن دست و صورتم، جزوه به دست از اتاق بیرون می‌آیم. یک‌طرف بدنم را به در آشپزخانه می‌چسبانم و یک‌پایم را روی دیگری قفل می‌کنم. ژستی که فقط عاشق‌پیشه‌ها برای دید زدن دختر موردعلاقه‌شان می‌گیرند.

با حدس این‌که امیرحسین به مادرم تماس گرفته است، زیرکانه می‌گویم:

-سلام مامان. چه خبر؟

بدون آن‌که دست از وایتکسی کردن استکان‌ها بردارد می‌گوید:

-سلام. امروز دانشگاه نداری؟

-نه... چطور؟

-امیرحسین دیشب زنگ زد و اجازهت رو واسه رفتن به سینما گرفت. مثل این که یکی دو تا از دوستاتم با خانماشون میان.

-شما چی گفتی؟

-گفتم باید ببینم کلاس داری یا نه؟

خودم را لوس می‌کنم و می‌گویم:

-نمی‌شه بگی نه؟

رویش را برمی‌گرداند و معترض می‌گوید:

-چرا؟ مگه همیشه نمی‌گی قبل از دواج هر دختری حق داره با خواستگارش اینور و اونور بره تا بتونه پسر رو خوب بشناسه؟ اینم موقعیت... باز بهونهت چیه؟

یک آن از توجیه مادرم برای رسیدن به هدفش که از دواج من و خواهرزاده‌اش است شاک می‌شوم. فیگور و ژست را فراموش می‌کنم و با صدایی کمی بلندتر از حالت عادی می‌گویم:

-اینو واسه خواستگاری می‌گن که نشناسیمش. نه برای امیرحسین که از بچگی تو لنگوپاچه ما بوده و بزرگ شده و اخلاق گند و نحسشو همه می‌دونن.

مادر عصبانی استکان‌ها را به داخل ظرف‌شویی پرت و صدایش را بلندتر از صدای من می‌کند:

-می‌شه بگی تو چه مرگته؟ اون از دیشبت و اینم از اول صبحی! خواستگاری بهتر از امیرحسین داری که ما بی‌خبریم؟

صدایم جیغ مانند می‌شود:

-به چه زبونی بهتون حالی کنم من از امیرحسین متنفرم با اون تهریش مسخره‌ش و چشمای گربه‌ایش...

بدون این که منتظر جوابی از مادرم بشوم، اشک در چشمم به اتاقم می‌روم. در کمند لباس را باز می‌کنم. مانتو و شلوارم را می‌پوشم، کیفم را برمی‌دارم و به سمت در آپارتمان راه می‌افتم.

مادرم به دنبالم می‌آید و عصبی می‌پرسد:

-کجا؟

داد می‌کشم:

-به قبرستون... ولم کن. بذار چند ساعت واسه خودم باشم. شاید مُردم و از این زندگی سگی راحت شدم.

ناگهان درد واضح منتشری در سمت چپ قفسه سینه‌ام احساس می‌کنم. بی‌اختیار دستم را روی قلبم می‌گذارم و چند نفس عمیق می‌کشم.
صدای پدرم از اتاق بلند می‌شود:

-ولش کن منیره... چرا سر به سرش می‌ذاری؟ امیرحسین غلط کرده می‌خواد دختر منو ببره سینما... به چه اسمورسمی؟ بهش زنگ بزن بگو باباش اجازه نداد.
دقیقه‌ای روی مبل ولو می‌شوم. با آرام شدن دردم لبخند پیروزمندانهای در اندوه نشسته بر صورتم غلبه می‌کند. در آپارتمان را باز می‌کنم و بدون توجه به مادرم که برای خوردن صبحانه صدایم می‌زند، بیرون می‌روم. قیافهٔ درهم او جلوی چشم‌هایم نقش می‌بندد و دلم برایش می‌سوزد. به خیال خودش با وصلت من با خواهرزاده‌اش سعادت دخترش را تضمین می‌کند.

برای آرامش بخشیدن به خودم زیر لب زمزمه می‌کنم:

-مهم اینه که فعلاً بابا باهام همراهه و نمی‌ذاره امیرحسین زیاد دم بجنبونه.
ناراضی حرفم را ادامه می‌دهم:

-ولی تا کی آخه؟ بابا هم هنوز اونو رد نکرده!

قدم‌زنان به خیابان می‌روم و بعد از انتظاری طولانی، اتوبوس موردنظرم در ایستگاه می‌ایستد. خوشبختانه خلوت است و جا برای نشستن دارد.

بعد رد کردن چند ایستگاه پیاده می‌شوم. از دکهٔ کنار خیابان کلوچه‌ای می‌خرم و مغازه‌های بستهٔ طبقه اول مجتمع خرید را پشت سر می‌گذارم و با پله‌برقی به طبقهٔ دوم می‌روم. پشت ویتترین مغازه لباس‌فروشی، شلوار کتان سبز تیره‌ای که بر تن مانکن است توجهم را جلب می‌کند. به قیمت آن نگاه می‌کنم و زیر لب می‌گویم:

-صد و شصت هزار تومن... خیلی گرونه!

از بین مانکن‌ها چشمم به شلوارهایی می‌افتد که در طبقات مغازه قرار دارد. با دیدن رنگ‌های مختلف آن‌ها داخل می‌شوم.

فروشنده مؤدبانه خوش آمد می‌گوید:
-سلام خانم. خوش اومدین. در خدمتم.
خشک ولی محترمانه می‌گویم:
-نگاه می‌کنم.

بیشتر از این حس و حال هم‌کلام شدن ندارم. لحظاتی بعد با انگشت شلوار سدري رنگ موجود در یکی از قفسه‌ها را نشان می‌دهم.

-اون شلوار سدري چنده؟

-شصت و هشت تومن. بیارم تا ببینیدش؟

-کار کجاس؟

-همین تهران خودمون.

-جنسش خوبه؟

-عالیه... واسه خواهرم از همین بردم. پارچهش ترکه. دوخت تهرانه.

-لطفاً بیارینش.

-چه سایزی؟

-سی و شش.

-شلوارای طبقات سمت راست هم کارش محشره. جنس و دوخت همیش کار ایتالیاس.

نگاهی به آن‌ها می‌اندازم و رنگ‌های مختلف آن را از نظر می‌گذرانم و با دیدن رنگ سبز مشابه تن مانکن می‌گویم:

-از جنس شلوار تن مانکنه؟

-بله... قیمتش خیلی خوبه. تخفیف خورده.

-ترجیح می‌دم همون رو ببینم.

فرشده به سمت قفسه‌ها می‌چرخد و من با شنیدن صدایی آشنا که می‌گوید «سلام الیاس جان» سر برمی‌گردانم.

الیاس به گرمی احوال‌پرسی می‌کند:

-بهبه آقا صدر! خوش اومدی. چه عجب یادی از رفقای قدیمی کردی! خوبه که محل کارت همین دوروبراس. قبلاً بیشتر می‌دیدمت.

با دیدن صدرا شایسته در دلم می‌گویم:
-بر خرمگس معرکه لعنت! خبر مرگم از خونه اومدم بیرون که حال و هوایی عوض
کنم!

فوراً به سمت چند مانکن کنار مغازه می‌روم و پشت به او خودم را مشغول و ررفتن با
تی شرت‌ها می‌کنم.

مجدداً صدایش در گوشم زنگ می‌زند.
-خیلی درگیر شدم الیاس جان... پیش‌فروش واحدا خیلی فکرمو مشغول کرده. پروژه
سنگینه و کفگیر به ته دیگ خورده.
-مگه چندطبقه‌اس؟

-دو طبقه پارکینگ، طبقه اول داروخونه و رادیولوژی، طبقه دوم و سوم و چهارم مطب
پزشکان، طبقه پنجم و ششم دفتر وکالت و مهندسی. هر واحدی صدوبیست متره. با این
اوضاع بی‌پولی یک واحدم واسه خودم برداشتم.
-اوووو... پس حالا حالاها گرفتاری!

-چه جورم!
سپس انگشت اشاره‌اش را به سمت شلوارهای ایتالیایی می‌گیرد.
-از اون شلوارا سایز من داری؟
نگاهم به شلوار سدري رنگ مانده در دست فرشنده می‌افتد و قبل از آن‌که جواب بدهد
می‌گویم:

-بیخشد فکر کنم وقت ندارین جواب بقیه مشتريا رو بدین.
صدرا ناگهان متوجه حضورم می‌شود مانند برق‌گرفته‌ها چشمانش را گشاد می‌کند و با
هیجان می‌گوید:
-ااا... شما اینجااید؟

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و با لحنی که بوی اعتراض از بی‌توجهی فروشنده و
حضور نابهنگام صدرا می‌دهد می‌گویم:
-با اجازه‌تون... اگه اشکالی نداره.
الیاس چپ‌چپ نگاهی به ما می‌کند و رو به صدرا می‌گوید:
-خانمو می‌شناسی؟

-بله از آشنا...

به میان کلامش می‌پریم.

-منشی عموشون هستم. دکتر شایسته.

سپس به سمت در می‌چرخم و می‌گویم:

-با اجازه‌تون... ببخشید مزاحمتون شدم.

الیاس شلوار سدري رنگ را روی میز می‌گذارد و بلافاصله از پشت میز بیرون می‌آید و می‌گوید:

-کجا می‌رید خانم؟ شلوار و نخواستین؟

صدای صدرا بلند می‌شود:

-ولشون کن حتماً نمی‌خوان دیگه... بیا شلوار و بهم بده... دیرم شده!

حرصم در می‌آید و در دل می‌گویم:

-چرا میدونو واسه این آدم خودخواه خالی کردی؟ حق تو بود که فروشنده واست وقت می‌ذاشت! الآن فروشنده تو رو یه دختر لوس و بی‌جنبه فرض می‌کنه که قهر کردی.

مسیر رفته تا در مغازه را برمی‌گردم و می‌گویم:

-آخ... از دست پر حرفی بعضیا!

شلوار سدري رنگ روی میز را برمی‌دارم. سنگینی نگاه صدرا را کاملاً حس می‌کنم و ریز می‌خندم. رو به الیاس که خیلی مشتاق است، می‌گویم:

-فرمودین چند بود قیمتش؟

-شصت و هشت تومن... واسه شما شصت تومن.

نگاهی به صدرا می‌اندازم که هنوز گیج و منگ از حاضر جوابی‌ام است.

الیاس من را مورد خطاب قرار می‌دهد:

-پرو نمی‌کنین؟

-پرو نمی‌خوام.

صدرا پوزخند می‌زند و می‌گوید:

-خانم استایلشون درسته!

سپس رو به الیاس می‌گوید:

-فرض کن به خواهرت داری شلوار می‌فروشی. هرچی می‌تونی تخفیف بده. یه

سایز چهل و شش هم به من بده ولی می‌خوام پرو کنم. خدا ما رو کج خلق کرده!
الیاس مکثی می‌کند و ناگهان خنده‌اش منفجر می‌شود و رو به من می‌گوید:
به خاطر آقا صدرا ی گل، شما پنجاه تومن بده.
از دلکبازی صدرا خنده‌ام می‌گیرد و لب‌هایم را به‌زور به هم می‌دوزم ولی خیلی هم
موفق نمی‌شوم و ته چهره‌ام خنده می‌نشیند.
الیاس شلواری را در ساک مقوایی تبلیغاتی می‌گذارد و به دستم می‌دهد و می‌گوید:
-مبارک باشه.

در حال پرداخت پول هستم که صدرا به اتاق پرو می‌رود. قبل از خروج از مغازه
می‌گویم:

-از آقای مهندس هم از طرف من خداحافظی کنین.
پا که از مغازه بیرون می‌گذارم، صدای موبایلم بلند می‌شود. نگاهی به صفحه موبایل
می‌کنم و زیر لب با تنفر می‌گویم:
-آه... باز امیرحسین پیله.

انگشتم را روی علامت سبز می‌کشم و بی‌احساس جواب می‌دهم:
-سلام.

نفس بلندی به گوشم می‌رسد. این یعنی شدیداً عصبانی است و خودش را کنترل می‌کند.
-کی به بابات گفته که می‌خوایم بریم سینما؟
طلبکار می‌گویم:
-علیک سلام.

صدایش را کمی بلندتر می‌کند:

-گفتم کی به بابات جریان سینما رو گفته؟

در جوابش صدایم را کمی بلند می‌کنم:

-هرکی گفته کار خوبی کرده. بابام باید در جریان کارام باشه. از زیر بوته که به عمل

نیومدم خودسر کاری بکنم.

-من که با خاله منیره حرف زدم و اجازهت رو گرفتم. این وسط بابات از کجا خبردار
شد؟ گلنار! من که می‌دونم حرفو چرخوندی جلو بابات که اونم خبردار بشه. ولی این
یادت باشه تو مال خودمی. از بچگی الکی گلنار، گلنار نکردم که حالا دستتو بذاری تو

دست به قلچماق دیگه!

با سکوتم خشم افسارگسیخته‌ام را کنترل می‌کنم. بعد از لحظه‌ای مکث فریاد می‌کشد:
-فهمیدی؟

چشمانم را می‌بندم تا بتوانم حرفم را به آرامی، واضح، مختصر و مفید بگویم.
-امیرحسین! دست از سرم بردار! بذار به حال خودم باشم. تا حالا ساکت بودم و هیچی
نگفتم به این امید که از خر شیطون بیای پایین و دست از هذیون ازدواجت با من
برداری ولی انگار تو یه شوخی بین مامانا رو جدی گرفتی. والا و بلا به پیر و به
پیغمبر! من و تو به درد هم نمی‌خوریم به چادر سیاه روی سرم نگاه نکن. دنیاها من
خیلی از هم دوره.

بی‌هوا داد می‌زند:

-تو غلط کردی که واسه خودت تصمیم می‌گیری!

صدایم را تا جایی که امکان دارد بالا می‌برم:

-واسه من صداتو بلند نکن... فهمیدی؟!

دست از داد و بیداد برنمی‌دارد و من حوصله سلیطه‌بازی او را ندارم. انگشتم را
روی علامت قرمز گوشی می‌کشم و این یعنی «خفه شو امیرحسین».

دست بردار نمی‌شود و پشت سر هم تماس می‌گیرد و من هم بالطبع تماس‌هایش را
بی‌پاسخ می‌گذارم. با قطع صدای موبایل نفس راحتی می‌کشم که صدای چند پیامک
بلند می‌شود. حوصله خواندن پیام‌هایش را هم ندارم. سوار اتوبوس می‌شوم و به خانه
برمی‌گردم. وحید به سمتم می‌دود و می‌گوید:

-بابا و مامان رفتن بازار روز. مامان گفت مایع ماکارونی رو درست کن تا برگرده.
سپس فریاد می‌کشد:

-فرید... فرید... بیا بریم تو حیاط شمشیربازی.

به اتاقم می‌روم، شلوار تازه‌ام را به چوب‌رختی کمد آویزان می‌کنم. جزوه‌ام را
برمی‌دارم و مشغول مطالعه می‌شوم.

با شنیدن صدای مامان و بابا از جا می‌پریم. نگاهی به ساعت موبایل می‌اندازم. ساعت از دوازده ظهر گذشته است. بعد از چند لحظه در اتاقم باز می‌شود.

مگه وحید نگفت مایهٔ ماکارونی رو درست کنی؟

طرز حرف زدن طلبکارانهٔ مادرم نشان می‌دهد که هنوز از رفتار صبحم شاکی است. از جایم بلند می‌شوم و با من من و شرمندگی می‌گویم:

س... سلام... چرا گفت ولی حواسم رو درسم بود یادم رفت.

حرفی نمی‌زنند. در اتاق را می‌بندد و من را تنها می‌گذارد. باز صدای پیامک موبایل بلند می‌شود. نگاهی به صفحه موبایل می‌اندازم شش پیام خوانده‌نشده از طرف امیرحسین دارم. کنجکاو می‌شوم که چه نوشته است.

اولین پیام: «تو فقط مال خودمی. این پنبه رو از گوشت در آر که بذارم یکی از راه نیومده صحبت بشه.»

پیام دوم: «فهمیدی؟»

پیام سوم: «با توأم... چرا جواب نمی‌دی؟»

پیام چهارم: «اون روی سگ منو بالا نیار. مثل یک دختر خوب دست از لجبازی بردار.»

پیام پنجم: «با مامانم صحبت کردم با خاله منیره حرف بزنه هرطور شده باباتو راضی کنه آخر هفته بیایم خواستگاری. وای به حالت ادا و اصول دربیاری!»

پیام ششم: «چرا جوابمو نمی‌دی؟»

سرم از این همه خودخواهی سوت می‌کشد و از گوش‌هایم دود بیرون می‌زند. فقط همینم کم است که به‌عنوان دارایی و تعلقات امیرحسین سلحشور درآیم. دلم می‌خواهد موبایل را به زمین بکوبم. مانند اسپند روی آتش می‌شوم. هرچقدر سعی می‌کنم تا خودم را کنترل

کنم و خشمم را در پیامکی به او نشان ندهم، نمی‌شود که نمی‌شود. طی پیامکی برایش می‌نویسم:

-«خفه شو! روانیم کردی عوضی. مرده‌شور تو و اون عشق احمقانه‌تو بیره!»

فوراً لباس‌هایم را می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌آیم.

پدرم سری تکان می‌دهد و متعجب می‌پرسد:

-کجا؟ مگه ناهار نمی‌خوری.

بدون نشان دادن عصبانیت می‌گویم:

-می‌رم کتابخونه مسجد نزدیک مطب. همونجا یه چیزی می‌خورم. سروصدای وحید

و فرید حواسمو پرت می‌کنه.

-مواظب خودت باش.

از مادرم هم خداحافظی می‌کنم. با خروجم از منزل پیامک دیگری به دستم می‌رسد.

با علم به این‌که امیرحسین است بدون مشاهده آن را حذف می‌کنم. گوشی‌ام را روی

حالت بی‌صدا می‌گذارم و به سمت مسجد راه می‌افتم.

چندساعتی را در سکوت و بدون مزاحمت مشغول مطالعه می‌شوم. قبل رفتن به

مطب از سوپرمارکت ساندویچ سرد می‌خرم و پیاده به سمت محل کارم روانه می‌شوم.

پا به داخل ساختمان نگذاشته، صدای دکتر شایسته من را می‌خکوب می‌کند.

-خانم بقایی؟

از ماشین سراتوی سفیدرنگ صدرا پیاده می‌شود و به سمتم می‌آید.

به طرفش می‌روم:

-چقدر زود اومدید آقای دکتر!

-با پسر برادرم تو ساخت یه ساختمون پزشکان شریک شدم. رفته بودم پیشرفت

اونجا رو ببینم.

نگاهی به جزواتم می‌اندازد. جلوتر از من وارد می‌شود و به سؤال می‌گیرد:

-امتحان داری؟

-بله... آخر این ماه امتحانای دانشگاه شروع می‌شه.

-خیلی سخته هم درس بخونی هم کار کنی. منم این دورانو گذروندم. اونم با داشتن

یه مسئولیت زندگی تو یه کشور غریب.

متعجب می‌پرسم:

-شما؟

درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رود، به طرفم می‌چرخد و با خنده می‌گوید:

-به من نمیاد هم کار کنم هم درس بخونم؟

-آخه... فکر می‌کردم وضع مالیتون خیلی خوبه.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رود، می‌گوید:

-وضع پدرم خوب بود ولی نه اون‌طور که تمام هزینه زندگی و تحصیل تو خارج
بده.

-رو تابلوتون نوشته شده متخصص گوش و حلق و بینی از انگلستان. اونجا تخصص
گرفتید؟

-بله... چند سال انگلیس زندگی کردم. بعد گرفتن مدرک پزشکی عمومی با میترا،

همسرم، رفتیم اونجا. تازه ازدواج کرده بودیم. شهرزاد دختر بزرگم متولد انگلیسه.

-چه عالی! خوش به حالش... من این‌قدر دوست دارم برم خارج... به همین پاکستانم
راضی‌ام.

به چهره‌ام نگاه متعجبی می‌اندازد. لبخند مهربانی می‌زند و می‌گوید:

-انشالله خارج هم می‌ری.

ذوق‌زده از بحثی که با او دارم، ادامه می‌دهم:

-پس چند ماهی که نبودید انگلستان تشریف داشتید؟

-رفته بودم آمریکا... شهرزاد و شوهرش اونجا زندگی می‌کنن. خیلی زود ازدواج کرد

و با شوهرش رفت. الان هم دانشگاه می‌ره و هم شوهرداری می‌کنه.

آهی می‌کشم و زیر لب می‌گویم:

-چه رؤیایی... انگلیس به دنیا بیای و تو آمریکا درس بخونی و زندگی کنی.

هیجان‌زده می‌پرسم:

-جسارت نباشه... فقط یه دختر دارید؟

-سه تا بچه دارم. دوتا دختر... شهرزاد و شیما و سروش پسرم.

-حتماً اونارو هم می‌فرستید آمریکا... درسته؟

کلید می‌اندازم و قفل در شیشه‌ای را باز می‌کنم. درحالی‌که به او گوش می‌کنم وارد

سالن می شوم.

دکتر شایسته ادامه حرفش را می گیرد:

-سروش سربازیشو رفته و پذیرش از دانشگاه هاروارد گرفته... شیما هنوز دبیرستانیه.

بحث را قطع می کند و وارد اتاقش می شود. حسرت بر دلم می نشیند و زیر لب می گویم:

-خوش به حالشون... زندگی واسشون بهشته.

تا ساعت نه و نیم شب یک لحظه نمی نشینم. مرتب به اتاق هر دو پزشک احضار می شوم. انگشتانم از فشار زیاد کفش ها مور مور می کند و کرخت شده است.

با خروج دکتر شایسته از کلینیک کش وقوسی به بدنم می دهم. فوراً وسایلم را جمع می کنم و چادرم را به سر می کشم و از کلینیک بیرون می زنم. چند قدمی به ایستگاه اتوبوس مانده صدای امیرحسین را از پشت سرم می شنوم.

-گلنار... گلنار!

سر می چرخانم. سوار بر موتور در کنار جدول و چند قدم از من عقب تر است. از حضورش در آنجا بعد از یک روز جنجالی شاکی می شوم. چند قدم به عقب بر می گردم و بران به چهره اش خیره می شوم:

-اینجا چه کار می کنی؟

-بهت که پیام دادم شب میام دم مطب باهم حرف بزنیم.

پیامی را که خوانده پاک کردم به یاد می آورم. به ایستگاه اتوبوس نگاه می کنم و با تأسف می گویم:

-شرمنده باید برم. شانس بیارم آخرین اتوبوس نرفته باشه!

توجهی به او نمی کنم و به طرف ایستگاه اتوبوس می روم.

صدایم می زند:

-ببین گلنار...

می ایستم و به طرفش می چرخم. از موتور پیاده می شود و می گوید:

-بیا چند کلمه باهم حرف بزنیم.

صدایم را کمی بلند می کنم:

-اینجا وسط خیابون؟

-هرچی تو بگی... فقط بذار چند کلمه حرف بزنم. ببین... من دوستت دارم مربوط به
الآن و دیروز نیست. از بچگی دوستت داشتم. چیز زیادی ازت نمی‌خوام. فقط یه کم
دوستم داشته باشه. به خدا دنیا رو به پات می‌ریزم.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

-کدوم دنیا رو امیرحسین؟ دنیای خودتو یا دنیای منو؟ دست‌بردار پسرخاله... من و تو
حتی نمی‌تونیم در مورد کار کردن کنار بیایم!
به میان کلام می‌آید:

-من با کار کردن هیچ مشکلی ندارم. هر جا دوست داری کار کن.
لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. سرم را کمی به چپ خم می‌کنم و سپس با لحنی
مسخره‌آمیز می‌گویم:
-ممنونم پسرخاله... بذار برم اتوبوس داره میاد.
-ولی...

-یه مدت دست از سرم بردار. خواهش می‌کنم. بذار به حال خودم باشم. کمتر از یک
ماه به امتحانام مونده و تو هم این وسط بازیت گرفته.
-با درس خوندنم مشکلی ندارم. اصلاً دکترا بگیر... خودم کمکت می‌کنم.
با پوزخند می‌گویم:

-با افکارت چه کار کنم؟

منقطع و با استرس گذاشتن روی حروف ادامه می‌دهم:

-من.. بدم میاد.. زن.. کسی بشم.. که اخلاقش.. شبیه.. بابام و آقاچونه.. می‌خوام زندگی
کنم نه بردگی. می‌فهمی پسرخاله؟ حالا منو به حال خودم بذار.
به سمت ایستگاه می‌چرخم و می‌گویم:

-اومد... اتوبوس اومد.

درحالی‌که به سمت اتوبوس می‌دوم و دستم را تکان می‌دهم حرکت نکند، داد می‌کشم:
-یه مدت ولم کن... تو رو به دین و به مذهبیت تا آخر امتحانام کاری به کارم نداشته
باش. لطفاً.

قبل از سوارشدن به اتوبوس سرم را به سمتش می‌گردانم. با دست‌های آویزان و

گردن کج و با نگاهی مملو از التماس به من زل زده است. دلم برایش می‌سوزد... برای عشقی که به واسطه تلقین‌های خاله زهره و مادرم در ذهنش جا گرفته است. به این‌که چشم‌بسته علاقه‌مند به دختری شده است که دنیایش فرسنگ‌ها از او دور است. به خانه که می‌رسم صداهایی که از آشپزخانه می‌آید، من را به آن سمت می‌کشاند. وحید و فرید در حیاط مشغول بازی هستند و خاله طاهره در آشپزخانه مشغول درست کردن کباب تابه‌ای برای شب است. از دیدنش غافلگیر می‌شوم و ذوق می‌کنم. آخرین دختر پدربزرگم و تنها کسی که حرفم را می‌فهمد و به آن بها می‌دهد. وارد آشپزخانه می‌شوم برای یه آغوش کشیدنش به سمتش می‌روم و هیجان‌زده می‌گویم:

-سلام خاله... خوش اومدین.

به سمتم می‌آید.

-سلام عزیزم. خسته نباشی. خوبی؟

چشمی به دوروبر می‌چرخانم.

-پس کو قند عسل؟

-با آقا مجتبی رفته شهر بازی. قول داده بودیم امتحاناش که تموم شد ببریمش.

-مامان اینا کجان؟

-رفتن دیدن سید نبی. می‌گن حالش خوب نیست.

-طفلی... مرد نازنینیه! چش شده؟

-مثل این‌که سرطان داره... سرطان روده. دکتر ازش قطع امید کردن. خدا آقا جون و مادر رو بیامرزه همیشه خوب باشو می‌گفتن.

-همیشه همین‌طوره... هرکی تو این دنیا دلش پاکتر باشه سختیش بیشتره. برم

لباسامو عوض کنم.

به اتاقم می‌روم بعد از تعویض لباس مجدداً نزدش برمی‌گردم و پشت میز آشپزخانه

می‌نشینم. خاله استکان چای را پیش رویم می‌گذارد و من تشکر می‌کنم:

-مرسی خاله.

-خواهش می‌کنم... چه خبر گلنار؟

-خبر خاصی نیست... مثل همیشه... درگیر مطب و دانشگاه و دیوونه‌بازی

امیرحسین که این آخریا رفتاراش واقعاً رو مخمه!

-چرا عزیزم؟ اتفاقی بینتون افتاده؟

-همین قضیه ازدواج.

-مگه دوستش نداری خاله جان؟

-والا چی بگم. در مقام پسر خاله و یه برادر چرا ولی به عنوان کسی که شوهرم باشه اصلاً...

-امیر حسین پسر خوبیه. تو مرئمش که تا حالا خوب بوده.

-پسر خوبیه ولی شوهر خوبی واسه من نمی شه.

-مامانت گفته بود که بدقلقی می کنی و من به حساب ناز دختر ونهت گذاشته بودم.

-ناز کجاس خاله؟

-کلاً افکارمون زمین تا آسمون باهم فرق داره. من استقلال مالی و فکریمو دوست دارم

و اون اصلاً متوجه نیست.

خاله ظاهره دست از آشپزی می کشد و لحظه ای به صورتم نگاه می کند.

-می فهمم چی می گی... منم همین وضعو داشتم. با تهدید عاق والدین آقاجون سر سفره

عقد نشستیم. اون قدر غم به دلم بود که بار سوم که سید نبی خطبه عقد رو خوندم، تو

چشماش نگاه کردم و با اشک بله رو گفتم. ولی حکایت من فرق می کرد... کی به ما

اجازه می داد با اخلاق و طرز فکر شوهر آیندهمون آشنا بشیم؟ تو همون جلسه خواستگاری

از قیافه مجتبی خوشم نیومد.

خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-مخصوصاً دماغ مدل عقابیش و سبیلای کلفتش و قد کوتاهش ... ایشششش.

من هم می خندم و می گویم:

-طفلی آقا مجتبی! الان از زندگیتون راضی این؟

-مدتی از نظر ظاهری با مجتبی مشکل داشتم ولی به مرور زمان اونو پذیرفتم هر چند

اولش خیلی سخت بود...

سرشو بیخ گوشم میاورد و می گوید:

-خصوصاً شب اول عروسی... دلم می خواست بمیرم ولی پیشش نخوابم.

سرش را بلند می کند و دست هایش را به هم می کوبد و می گوید:

-ولی دیگه کنار او مدم... خوب و بد فعلاً همینه... کاری نمی شه کرد. ولی احساس

می‌کنم تو از بیخ و بن با امیرحسین مشکل داری. درسته؟
مظلومانه می‌گویم:

-با قیافه امیرحسین کم و بیش می‌تونم کنار پیام البته آگه چشمای زردشو فاکتور بگیریم. مشکلم با افکارشه... اون یه زن می‌خواد که از صبح تا شب بشوره و بپزه و وِر دلش باشه. حتی دوست نداره کار بیرون داشته باشم چون با مردا در ارتباطم و فقط با کارایی مثل گلدوزی و خیاطی و شبیه اینا که تو خونه انجام بشه و مشتريا زن باشن موافقه. با درس خوندم هم موافق نیست. موندم چه‌کار کنم خاله. روانیم کرده. بدبيله‌اس. امروز اومده جلو مطب و می‌گه کمکت می‌کنم تا دکترا بخونی... درس به جهنم... آزادی فکر و عمل ندارم. از حالا تعقیب می‌کنه و رفت و آمدمو چک می‌کنه.

خاله به فکر فرو می‌رود و می‌گوید:

-این چیزا رو به مامان و بابات گفتی؟
بله...

-چی می‌گن؟

-مامانم که معتقد بهتر از امیرحسین واسم تو دنیا نیس و با خاله زهره حرفاشونم زدن. ولی بابا نه جواب مثبت می‌ده و نه منفی. می‌گه فعلاً درست واجب‌تره و یه خواستگار دیگه هم داری و باید ببینم نتیجه تحقیقات چی می‌شه... اونم چون پسر خالمه این‌طوری می‌گه. آگه پسر عمه یا پسر عموم بود که تا حالا خونه خودم رفته بودم.

خاله پشت میز می‌نشیند و می‌پرسد:

-کی هست خواستگار دیگه‌ت؟

-چه می‌دونم والا... لقمه‌ایه که عموم واسم گرفته. بابام هم منتظره ببینه نتیجه تحقیقاتش چی می‌شه.

-چی بگم... خودت و زندگیت از حرف و نظر همه مهم‌تره. ولی رو حرف مامان و

بابات حرف زدن کار آسونی نیست. دو تا آدم لجباز و یک‌دنده.

با بلند شدن صدای زنگ آیفون تصویری از حرف زدن دست می‌کشیم. برای باز کردن در از آشپزخانه خارج می‌شوم. آقا مجتبی و یاسمن هستند. اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند بینی بزرگ و عقابی شکل شوهرخاله‌ام است که در مانیتور آیفون بزرگتر از حد عادی دیده می‌شود. با دیدن این صحنه قهقهه بلندی می‌زنم.

خاله طاهره می پرسد:

به چی می خندی؟

سرم را به سمت آشپزخانه می چرخانم.

به دماغ شوهرت.

با خنده و به شوخی می گوید:

زهرمار... رو آب بخندی. شوهر به این خوبی!

در حال که باز می شود، خنده ام را می خورم و برای سلام و احوال پرسی جلو می روم. مثل همیشه صحبت کردن با خاله طاهره و راهکارهای پیشنهادی اش اضطرابم را کمتر می کند. آن قدر قشنگ دل به دلت می دهد که خیلی وقت ها از راه دانشگاه به خانه اش می روم و تا قبل از باز شدن کلینیک با او درد دل می کنم.

با ورود یاسمن انگار بمب اتم در خانه منفجر می شود. شلوغی های وحید و فرید با دعوا بر سر این که یاسمن یار کدامشان در بازی باشد خاله را مجبور می کند که هر سه را در اتاق زندانی و مجبورشان کند تا منچ بازی کنند.

بعد از ساعتی صحبت کردن در مورد وضعیت کار و دانشگاه، پدر و مادرم از راه می رسند و من از مهمان ها عذرخواهی می کنم و برای مطالعه به اتاقم می روم و خودم را برای اولین امتحان آماده می کنم.

بیشتر روزهای تعطیلی قبل از امتحان را در کتابخانه مسجد و دانشگاه صرف مطالعه می‌کنم تا با مشروط شدنم دردی به دردهایم اضافه نشود. بالاخره اولین امتحان را با موفقیت پشت سر می‌گذارم و چندساعتی را به استراحت می‌پردازم. شلوار سبز سدري‌ام را می‌پوشم و راهی مطب می‌شوم. پا که از کوچه بیرون می‌گذارم چشمم به یک مرد دوره‌گرد می‌افتد که بساطش را جلوی مغازه لباس بچگانه فروشی پهن کرده و انواع شال‌ها و روسری‌های رنگی را به موازات هم قرار داده است.

با خودم می‌گویم:

-پول شلوار سبز خارجیو نداشتم ولی پول یه شال رو که دارم با شلوارم ست کنم. در بساطش چشم می‌چرخانم. چیزی که دنبالش هستم را پیدا می‌کنم. یک شال سبز پررنگ با گل‌های زرد که همخوانی زیبایی با شلوارم دارد. آن را با کلی چک‌وچانه زدن سر قیمت می‌خرم و داخل کیفم می‌گذارم.

امروز، روز نظافت عزت خانم است و تا ورود دکترها و مریض‌ها می‌توانم دقایقی را با او صحبت کنم و از اخبار خانوادگی دکتر شایسته و نیکدل مطلع شوم چراکه او هفته‌ای یکبار برای نظافت به منزل آنها می‌رود و خدمتکار چندین و چندساله خانوادگی‌شان است. عادتش است که یکریز از اخبار خانوادگی دکترها بگوید. چه من بخواهم و چه نخواهم!

قبل از این‌که وارد سالن انتظار شوم چادرم را برمی‌دارم. شال جدیدم را با مقنعه‌ام تعویض می‌کنم. به سرتاپایم در شیشه دودی ورودی سالن انتظار نگاه می‌کنم. به نظر خودم تغییراتم قابل‌توجه است.

پا به داخل می‌گذارم و بلند می‌گویم:

-سلام عزت خانم!

صدایش از سرویس بهداشتی بلند می‌شود:

-الآن میام.

با دیدن من سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

-سلام... چه عجب از لباسای سیاهت دست کشیدی.

نیمچه لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-واسه خودم جشن گرفتم. امتحانمو خوب دادم. چه خیرا؟

-هیچ خبر... همه‌جا امن و امان. میترا خانم چند روز دیگه می‌ره کالی چی چی؟ همون

آمریکا...

بلند می‌خندم و می‌گویم:

-کالیفرنیا... اون که تازه برگشته!

-شهرزاد خانم باردار شده و حالش خیلی خرابه. آب می‌خوره بالا میاره. از شوهرشم

بدش اومده. ویاره دیگه مادر جان... زن حامله هزارتا ادا و اصول داره. حالا میترا خانم

داره می‌ره مواظبش باشه تا بچش روح بگیره.

-پس دکتر چی؟ بچه‌هاش چی؟

-آقا سروشم داره با مادرش می‌ره. انگار اون دیگه می‌ره که بمونه. می‌مونه شیما خانم

که خاله‌ش طبقه پایین خون‌شون می‌شینه. دکتر هم از صبح تا عصر بیمارستانه. عصرم

که میاد اینجا و تا شب درگیره. وقتی هم می‌ره خونه، شیما و مریم خانم خواهرزنش

هستن دیگه!

با ورود چند مریض دست از صحبت می‌کشیم و عزت خانم به آشپزخانه می‌رود تا

کارهای نیمه‌تمامش را فیصله بدهد. پشت سر هم بیماران وارد می‌شوند و مجال صحبت

دوباره را از ما می‌گیرند. آن قدر مطب شلوغ می‌شود که نمی‌فهمم کی عزت خانم

خداحافظی کرده و رفته است.

وقتی آخرین مریض را به داخل اتاق دکتر نیکدل می‌فرستم، هندزفری را به موبایل

می‌زنم و به آهنگی که از آن پخش می‌شود گوش می‌کنم.

صدرا از در شیشه‌ای سالن انتظار وارد می‌شود. شلوار کتان یشمی‌رنگش را پوشیده

است که برایم بسیار آشناست. کفش‌های کالچی بنددار قهوه‌ای به پا دارد. لحظه‌ای فکر

می‌کنم. آن‌ها را در ویتترین مغازه کنار شلوار فروشی که نمایندگی مارک اکو (ecco) بود، دیدم. بلوزش هم یشمی‌رنگ است که طرح‌های سبز صدری محو دارد. یک‌آن از ذهنم می‌گذرد که او هم مانند عمویش فرد خوش‌پوشی است.

با گام‌هایی آهسته به سمتم می‌آید. برای لحظه‌ای به فکر می‌روم که به واسطه شادی‌ام از قبولی در امتحان به خودم خجالت داده‌ام و شلوار ارزان‌قیمتم را پوشیده‌ام. شانهای بالا می‌اندازم و با خودم می‌گویم:

-بچه مایه داره دیگه!

درگیر افکارم هستم که با چند ضربه خودکار به میز به خودم می‌آیم. صدرا با تمسخر می‌گوید:

-قبلاً حواستون جمع‌تر از این بود.

از لحن صحبت کردنش بیزارم. انگار خدا همه را زیردستش خلق کرده است. فوراً گارد می‌گیرم و می‌گویم:

-امرتون؟

ابرویی بالا می‌اندازد و کشیده می‌گوید:

-خوبه!

-بهتر از اینم می‌شه.

زیر لب به‌طوری که من بشنوم، می‌گوید:

-مرحبا به زبون دراز!

می‌شنوم اما برای این‌که رویش بیشتر با من باز نشود چیزی نمی‌گویم. از جا بلند می‌شوم. در کشور را باز می‌کنم. پول‌های ویزیت و فیش‌های عابر بانک را که مخصوص دکتر نیکدل است برمی‌دارم تا به اتاقش ببرم. بدون توجه به حضورش از پشت میز بیرون می‌آیم تا به اتاق پزشک بروم. نگاهش به شلوارم می‌افتد و انگار در همان لحظه شال هم توجهش را جلب می‌کند. سری به علامت تأیید تکان می‌دهد. بدون معطلی به راهم ادامه می‌دهم و بعد از تحویل پول‌ها و فیش‌ها که حدود چند دقیقه طول می‌کشد، برمی‌گردم. اثری از او در سالن نمی‌بینم.

آخرین مریض دکتر شایسته معترضانه از داخل اتاق به سمتم می‌آید:

-خانم منشی این چه وضعیه؟

-چی شده آقا؟

-خانم من تو اتاق پزشکی سرش لخت بود. دکتر محرم همه اس ولی اون آقای جوون

چی؟

با تعجب به او نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

-کدوم آقای جوون؟

-همون که شلوار سبز داره. در زد و سرشو آورد تو و گفت اجازه هس؟ شال خانم

از سرش افتاده بود و دکتر گوششو معاینه می‌کرد.

چشم‌هایم را به اطراف می‌چرخانم و می‌پرسم:

-الآن اون آقا کجاس؟

-آقای دکتر بهش گفت بره پایین منتظرش باشه. این وظیفه شماس خانم که وقتی مریض

تو اتاق دکتره اجازه ندین کسی بیاد تو.

-من تو اتاق دکتر نیگدل بودم.

اعصابم به هم می‌ریزد. خونم به جوش می‌آید. در مدت کاری‌ام در مطب کاری نکرده‌ام

که دکتر نیگدل به وظیفه‌ام ایراد بگیرد و حالا مرد جوان متکبری که به همه به چشم

زیردستش نگاه می‌کند، باعث شده است که مریضی از راه نرسیده من را زیر سؤال

ببرد.

چشمانم را می‌بندم. خشمم را فرومی‌خورم و می‌گویم:

-حق با شماس. حتماً به آقای دکتر می‌گم.

مریض تشکر سطحی می‌کند و به همراه همسرش از مطب می‌رود.

از جا بلند می‌شوم و به اتاق دکتر شایسته می‌روم و می‌گویم:

-مریضاتون تموم شدن آقای دکتر.

-ممنون.

-ببخشید آقای دکتر یکی از مریضا شاکی بود.

در حالی که گوشی پزشکی را از دور گردنش برمی‌دارد، نگاهش را متوجه من می‌کند.

-چرا؟

-گویا خانمش روسری نداشته و پسر برادرتون وارد اتاق شده.

-آها... متوجه شدم. خودم به صدرا توضیح می‌دم. البته تقصیر از منه. باید قبلاً برایش

توضیح می‌دادم زمانی که مریض دارم نباید وارد اتاق بشه.

زیر لب می‌گویم:

-خودش باید بفهمه

دکتر شایسته متوجه می‌شود اما جوابی نمی‌دهد و مشغول در آوردن روپوش سفیدش می‌شود.

در دل تحسین می‌کنم مردی با این وقار و متانت و با این سطح علمی که به راحتی اشتباهش، هر چند کوچک را به گردن می‌گیرد. یاد حرف مادر جون خدایبامر ز می‌افتم. «درخت هرچی پر بار تره سربزه‌زیر تره»

به سمت می‌چرخد. برای چند لحظه دوبرتبه نگاهش رنگی متفاوت می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

-عجیبه!

با صدای دکتر نیکدل که خروجش از مطب را اعلام می‌کند برای جمع‌آوری برگه‌های بیمه و مرتب کردن وسایل روی میز به اتاقش می‌روم.

خیلی زود وظایفم را انجام می‌دهم و از مطب خارج می‌شوم و قدم‌زنان به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روم. دکتر شایسته و صدرا را می‌بینم که روی صندلی‌های بیرونی کافی‌شاپ نزدیک مطب نشسته‌اند و مشغول نوشیدن نسکافه هستند. در همان حال هم صدرا مطلبی را به عمویش توضیح می‌دهد.

از کنارشان رد می‌شوم. بلند و به‌عمد می‌گویم:

-خداحافظ آقای دکتر. تعطیلی خوبی داشته باشید.

صدرا سر بلند می‌کند و من رویم را از او برمی‌گردانم دکتر شایسته در جوابم می‌گوید:

-تو هم جمعه خوبی داشته باشی دخترم.

کلامش در جانم می‌نشیند. نحوه صحبت کردنش آرامش خاصی به من می‌دهد. چیزی که هیچ‌وقت در کلام پدرم نیافته‌ام. همیشه جبر بوده است و زور حتی اگر هدفش خیرخواهانه بوده است.

با خودم نجوا می‌کنم:

-همه چیزشون روبه‌راهه. راست گفتن پول روی پول میاد. خودشون پولدارن

... دامادشونم احتمالاً پولداره که دخترشونو برده آمریکا... دو روز دیگه هم سروش دست
یه زن آمریکایی رو می‌گیره و همین صدرای فیس به دماغ می‌ره شیما رو عقد می‌کنه.
دکتر هم سالی شش ماه می‌ره اونور آب برای عشق و حال. اون وقت ما چی؟ شانس بیارم
زن امیرحسین نشم، می‌شم زن یکی فوق فوقش مثل بابام حالا با دوکلاس سواد بالاتر...
البته اگه اونم شانس بیارم. کو مرد سالم مثل بابام؟!

صدای بوق ماشین بلند می‌شود و راننده فریاد می‌زند:

-خانم حواست کجاست؟ دنبال دیه می‌گردی؟

به خودم که می‌آیم می‌بینم وسط خیابانم و ماشین‌ها از کنارم رد می‌شوند و هرکدام
ناسزایی نثارم می‌کنند. ناخودآگاه از ایستگاه اتوبوس گذشته و تقریباً بیشتر از نصف راه
را با فکر کردن طی کرده‌ام. به ساعت موبایلم نگاه می‌کنم که از ده گذشته است.
ناگهان با صدای بلند می‌گویم:

والای بابام می‌کشدم.

فوراً به خانه زنگ می‌زنم. باید دروغی سرهم کنم تا باز سنگینی نگاه شماتت‌بار پدرم
را به دوش نکشم.

-الو مامان سلام. بابا کجاس؟

-سلام. تو اتاق دراز کشیده. از عصر کمرش گرفته باز. تو کجایی؟ ساعت ده و نیمه!

-اتوبوس رفته بود. تاکسی خطی هم دیر گیرم اومد. تا ده دقیقه دیگه خونه‌ام.

-مواظب خودت باش. زود بیا خونه!

-چشم. خداحافظ.

به خانه که می‌رسم بعد از کمی استراحت خودم را برای نوبت بعدی مسئولیت سنگین
درس خواندن آماده می‌کنم.

روزها پشت سر هم می‌گذرد و من شدیداً درگیر امتحانات می‌شوم. عزمم را جزم کرده‌ام تا با معدل خوبی قبول شوم و مشروط شدن ترم قبل را جبران کنم.

آخرین امتحان را هم با موفقیت پشت سر می‌گذارم. خود را با سرعت به خانه می‌رسانم و بعد از نوشیدن آب سرد و رفع عطش و کمی ذوق کردن به خاطر اتمام ترم تحصیلی روی تخت دراز می‌کشم. کاغذی را که لیست مایحتاج روی آن نوشته شده است را از زیر تشک برمی‌دارم. در قسمت زیر کاغذ هم چند برنامه تفریحی اضافه کرده‌ام که در صورت داشتن وقت و پول کافی بدم نمی‌آید که آن‌ها را تجربه کنم.

با صدای گفتگوی پدر و مادرم از افکار خوش و خیال‌بافی بیرون می‌آیم و به حال می‌روم. هردو روی مبل نشسته‌اند. مادر با دست اشاره می‌کند که روبرویشان بنشینم و شروع به صحبت می‌کند.

-خواستگار عموت پسر خوبی از آب در نیومد پدرت هم جواب رد بهشون داد. چندروزه که خالهت مصره واسه خواستگاری بیان. بالاخره پدرت هم رضایت داد. صدات کردیم بهت بگیم ما دو تا تصمیمونو گرفتیم و فردا خاله زهره انگشتر نشون رو میاره. انشالله خوشبخت بشی.

بغض سنگینی به گلویم چنگ می‌اندازد. آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم از جاری شدن اشکم در برابر این‌همه خودرایی جلوگیری کنم. با صدای گرفته لب باز می‌کنم:

-ولی آخه...

مادر حرف‌هایش را بدون هیچ مکثی به میان کلامم پرتاب می‌کند:

-ولی و اما و آخه و اگر نداریم گلنار! صلاحه همینه... ازدواج با امیرحسین...

بالشت زیر سر که نمی‌خوایم نگهت داریم. از بچگی اسمتون رو هم دیگه بوده.

مکثی می‌کند و بعد اخم واضحی به میان ابروانش می‌اندازد:

-با پدرت به این نتیجه رسیدیم که امیرحسین برای همسری تو فرد مناسبه. فقط یه خرده دستش تنگه که تو جوونای الان چیز عجیبی نیست. پدرت بعد بیست و چند سال زندگی صاحب‌خونه شد. پسر به این نجیبی و پاکی... یکرکعت نمازش تا حالا قضا نشده ولی ماشاءالله به تو! اصلاً می‌دونی قبله کدوم طرفه؟ فردا عصر از دکتر مرخصی بگیر که وقتی خاله اینا او مدن رنگی به صورتت مونده باشه.

با اشکی که در چشمانم حلقه زده است به چشمان پدرم نگاه می‌کنم. در شگفتم که او چطور یک‌شبه هم‌کیش و همراه مادرم شده است. دهانم را باز می‌کنم تا کلمه‌ای بگویم و از موجودیتم در مقام یک انسان که حق تصمیم‌گیری برای زندگی آینده‌اش دارد دفاع کنم که با دیدن اخم غلیظ مادرم و نگاه خشک پدرم حرفم را قورت می‌دهم. با بی‌حس و حالی از جا برمی‌خیزم. به اتاق نرسیده مادرم صدایم می‌زند:

-گلنار...

به سمتش می‌چرخم. آن قدر بغضم سنگین است که حنجره‌ام را در برگرفته و توان گفتن «بله» را ندارم.

-واسه فردا شب یه لباس مناسب ...

کلامش را ادامه نمی‌دهد. بعد از لحظه‌ای مکث می‌گوید:

-خودم برات یه لباس از تو کم‌کنار می‌ذارم.

به اتاق پناه می‌برم و زانوی غم در بغل روی تخت می‌نشینم. به دنبال رامحلی برای فرار از این مصیبت می‌گردم. اگر کاری نکنم به ماه نکشیده، رسماً زن امیرحسین می‌شوم و باید تا آخر عمر به‌پای خواسته خانواده‌ها بسوزم و بسازم. یاد حرف خاله طاهره می‌افتم که می‌گفت شب اول عروسی حاضر بود بمیرد ولی کنار شوهرش خوابد. با تجسم آن شب برای خودم، به این نتیجه می‌رسم که حجله را به آتش می‌کشم اگر قرار باشد عروشم من باشم و داماد امیرحسین.

سکوت حاکم در خانه من را پشت در می‌کشاند. در را کمی باز و گوشم را تیز می‌کنم.

تلویزیون خاموش شده است و صدای آهسته پدر و مادرم را که در حال گفتگو هستند

به‌زور می‌شنوم.

-خیلی می ترسم جعفر... نکنه بلایی سر خودش بیاره.
-ترس خانم از این عرضه ها نداره. چهارچشمی مواظبش می شم. به امیر حسین می گم
یه لحظه هم تنها ولش نکنه تا به هم عادت کنن.
دوباره اشک در چشمانم حلقه می زند. احساس زیادی بودن در خانه به من دست
می دهد. به روی تخت برمی گردم. سرم را زیر پتو می کنم و به اشک هایم اجازه جاری
شدن می دهم و به صدای مادرم که می گوید برای ناهار بروم توجهی نمی کنم. فضای
اتاق برابم تنگ می شود. لباسم را می پوشم و از آنجا خارج می شوم. پدرم از پشت میز
آشپزخانه نگاه چپ چپی می کند و می پرسد:
-کجا؟

خودم را برای گفتن هر دروغی آماده می کنم. اگر در خانه بمانم جنگی روانی
آزاردنده ای را متحمل می شوم. به طور حتم با پدر یا مادرم درگیری لفظی هم خواهیم
داشت و در نهایت منجر می شود به یک روز غذا نخوردنم. با خونسردی ساختگی سرم
را داخل آشپزخانه می کنم.
-امروز باید زودتر برم مطب.
سپس رو به مادرم می گویم:
-مامان غدامو تو ظرف بریز لطفاً... دیرم شده.

ظرف ته چین مرغ را در کیفم می گذارم و راهی مطب می شوم. برای این که زودتر
از وقت به مطب نرسم قدم زنان راه می افتم و آن قدر فکرم درگیر ماجرای خواستگاری
خاله زهره و پیدا کردن راه فرار می شود که نمی فهمم کی به کلینیک می رسم.
کلید را به قفل در می اندازم. در با یکبار پیچاندن کلید باز می شود. متعجب می شوم
و به دوروبر نگاه می کنم خبری از ماشین دکتر شایسته و دکتر نیکدل نیست. امروز
هم روز نظافت نیست.
فوراً به مغازه کافی شاپ مراجعه می کنم و از شاگرد مغازه دار با هول و اضطراب
می پرسم:

-شما کسی رو ندیدی که وارد کلینیک بشه؟
پسرک نوجوان نگاهی به من می اندازد و فوراً از پشت میز بلند می شود و می گوید:
-چرا ترسیدی؟ دزد زده مطبو؟

-هنوز نرفتم بالا ولی قفل در باز بود.

باعجله از مغازه خارج می‌شود و نگاهی به دور و اطراف می‌اندازد. در همین موقع ماشین لکسوز سواری مقابل کلینیک پارک می‌شود و دکتر کاوه شایسته بالبهت تمام از آن بیرون می‌آید. دقیقاً مانند نجیب زادگان اشرافی... به سمت کلینیک قدم برمی‌دارد. برای لحظاتی خیره عینک آفتابی و کتوشلوار سورمه‌ای مردی می‌شوم که جای پدرم را دارد. از حضورش در آن شرایط خشنود می‌شوم و اضطرابم تخفیف می‌یابد. چند قدم جلوتر می‌روم که شاگرد مغازه‌دار می‌گوید:

-دکتر اومد. خودت بهش بگو. من برم مشتری دارم.

نگاه از دکتر شایسته می‌گیرم و رو به او می‌گویم:

-باشه... ممنون اومدی.

با غلبه بر لرزش صدایم به دکتر شایسته سلام می‌کنم و او هم باروی باز و گشاده جوابم را می‌دهد. همیشه لبخند دل‌نشینی روی لب دارد. به قول مریض‌ها «اخلاق خوشش آدمو خوب می‌کنه!»

با استرسی کمتر از دقایق قبل و درحالی‌که پابه‌پای دکتر به سمت کلینیک می‌روم، می‌گویم:

-نمی‌دونم کی اومده مطب که قفل در بازه! رفتم سراغ شاگرد کافی‌شاپ تا باهام بریم تو که شما اومدید.

خونسرد می‌گوید:

-صدرا اومده... خودم کلیدو دیشب بهش دادم تا امروز زودتر بیاد مطب و حساب و کتابای ساختمون رو بکنه.

-شما صاحب‌اختیارید آقای دکتر ولی منم در جریان باشم بد نیست. آخه دکتر نیکدل منو مسئول وسایل مطب کردن. خدا خیرشون بده مته بعضی کار فرماها سفته نگرفتن ولی اگه اتفاقی واسه مطب بیفته از کجا بفهمیم کی اینجا بوده. به خدا قلبم داشت از کار می‌افتاد! درحالی‌که پله‌ها را یکی از پس از دیگری پشت سر می‌گذارد، می‌گوید:

-بله دخترم... حق با تونه. شماره‌تو بهش بده تا هر وقت خواست بیاد کلینیک، قبلش

بهت خبر بده هول نکنی. حالا چرا امروز زود اومدی؟

-می‌خواستم کمی پیاده‌روی کنم. زود از خونه دراومدم.

دروغ پشت دروغ است که از دهانم بیرون می‌ریزد و کارهایم را توجیه می‌کند.
وارد سالن انتظار می‌شویم. دکتر شایسته به اتاقش می‌رود و صدای «سلام عمو جان» گفتن صدرا به گوشم می‌رسد. دهانم را کج و کوله می‌کنم و ادایش را در می‌آورم. قدمش در این کلینیک برایم نحس بوده است. از زمانی که او را دیده‌ام پيله کردن‌های امیرحسین و پچ‌پچ‌های خاله زهره زیر گوش مادرم بیشتر شده است.
هنوز یک‌ساعتی به باز شدن در کلینیک مانده است. غذایم را گرم می‌کنم و در بشقاب می‌ریزم. به محض خارج شدن از آبدارخانه، صدرا پیش رویم ظاهر می‌شود. چشم در چشم می‌شویم. دو چشم سیاه‌رنگ با برقی که خاص خودش است.
نگاه از من نمی‌گیرد و من هم از او پرروتر به او خیره می‌شوم!
لب می‌گشاید:

-سلام عرض شد سرکار خانم.

بدون آن‌که چشم از چشمانش بردارم جواب می‌دهم:

-علیک سلام جناب.

از کنارم می‌گذرد و پرجرات می‌گوید:

-رو رو برم.

خرسند از این‌که در برابرش کم نیاورده‌ام بشقاب را روی میز می‌گذارم. بوی زعفران ته‌چین مرغ در فضا می‌پیچد. به اتاق پزشک می‌روم. دکتر شایسته در حال خواندن کتابی است که مقابلش قرار دارد.
مؤدبانه می‌گویم:

-بفرمایید ناهار آقای دکتر.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید:

-ساعت سه بعدازظهره! هنوز ناهار نخوردی؟

-نه... گفتم بهتون که زودتر از خونه در اومدم.

دستش را روی معده‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

-یکی نیست به خودم بگه چرا تا حالا شکمت خالیه؟!!

لبخندی بر لب می‌نشانم و می‌گویم:

-پس تعارف نکنید. بفرمایید غذا بخورید. دست‌پخت مادرم عالی‌ه. زیاد هم غذا واسم

تو ظرف ریخته.

صدایی در بیخ گوشم پخش می‌شود:

-واسه منم هست؟

سر که می‌چرخانم، صدرا از کنارم رد می‌شود. می‌خواهم جواب «نه» محکمی به او

بدهم که دکتر شایسته می‌گوید:

-نمی‌شه دعوت خانم جوون و مهربونی مثل شما رو رد کرد.

سپس رو به صدرا می‌گوید:

-تو ناهار خوردی؟

صدرا درحالی‌که لبخند بدجنسی روی لب دارد، جواب می‌دهد:

-بله عمو جان. شما راحت باشید.

انگار فقط می‌خواست من را به تمسخر بگیرد. در دل می‌گویم:

-بالاخره یه روز روتو کم می‌کنم بچه پررو!

برای دکتر شایسته بشقابی جدا می‌آورم. چند قاشق از غذا می‌کشد.

-بیشتر بردارید آقای دکتر.

-همین کافیه دخترم.

اولین قاشق را به دهان می‌برد و من خیره به چهرهٔ مرد متشخصی می‌شوم که از

هم‌کلامی‌اش لذت می‌برم.

ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-چه ته‌چین خوشمزهای. پشیمون شدم کم کشیدم.

بشقاب غذایم را مقابلش می‌گیرم و می‌گویم:

-بفرمایید... هنوز دست‌نخورده ست.

چند قاشق دیگر می‌کشد و هر دو مشغول خوردن می‌شویم. در صحبت کردن پیش‌قدم

می‌شود:

-پدرت چه‌کاره‌اس؟

-جوشکار از کار افتاده... نه... بازنشسته در واقع بعد بیست‌وپنج سال کار به خاطر

درگیری شدید دیسک کمر خودشو بازنشسته کرد.

-پس پدرت یه هنرمنده.

-هیچ وقت از این زاویه به شغل پدرم نگاه نکردم. همیشه شغلش رو کاری سخت و جان فرسا می‌دونستم که غیر از استهلاک جسمی چیزی برایش نداشت... از چه نظر می‌گید هنرمند؟

-در واقع جوشکاری شغلیه که تو خیلی از قسمتای صنعت استفاده می‌شه و حتی تو ساخت وسایل و لوسترای فرورژه... به نظرت کسی که این همه توانایی داره و در هر قسمتی می‌تونه فعالیت کنه هنرمند نیس؟

سری به علامت تأیید تکان می‌دهم و در ادامه می‌گویم:

-ولی هنر شما بیشتره... بینی‌های بزرگ و بدشکل رو عمل می‌کنید و تراش می‌دید. فک‌های زشت رو درست می‌کنید.

لبخندی می‌زند و قاشق را در نیمه‌راه نگه می‌دارد:

-ما خالق زیبایی هستیم.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

-چه جالب! خالق زیبایی.

ناهار را با صحبت‌هایی در مورد وضعیت زندگی‌ام و این‌که دوست دارم در آینده استخدام بانک بشوم و در کادر اداری شرکت معتبری فعالیت کنم به پایان می‌رسانیم. صدرا در سکوت کامل در اتاق نشسته است و مشغول کار با ماشین‌حساب و جمع زدن اعداد و ارقام است و هر از گاهی از نوشتابه‌ای که در کنارش است می‌نوشد و زیرچشمی به ما نگاهی کوتاه می‌اندازد.

بشقاب خالی را از جلوی دکتر شایسته برمی‌دارم و او سپاسگزار می‌گوید:

-عالی بود... ممنون.

-نوش جان.

به آبدارخانه می‌روم. با یادآوری مراسم فردا شب غم بزرگی به دلم چنگ می‌زند و با خودم می‌گویم:

-هرطور شده باید ازش فرار کنم.

پشت می‌زم که برمی‌گردم، دفترچه ثبت بیماران را نگاه می‌کنم. تعداد مریض‌هایی که برای فردا وقت داده‌ام برای هردو پزشک حدود سی نفر می‌شوند. تصمیم می‌گیرم هرکه امروز مراجعه کرد برای فردا به او نوبت بدهم و با زیادشدن تعداد

مراجعه‌کنندگان در روز بعد احتمال مرخصی دادن هر دو پزشک بسیار کم خواهد شد و به این بهانه مادرم می‌تواند چند روز مراسم را عقب بیندازد تا من راه چاره‌ای پیدا کنم. با ورود اولین مریض صدرا مدارکش را جمع و از عمویش خداحافظی می‌کند. کیف سامسونت به دست از اتاق خارج می‌شود. چند قدمی به سمت در شیشه‌ای می‌رود و بعد به طرف من می‌آید.

جلوی میز می‌ایستد. اخمی بین ابروانش می‌اندازد. سرش را خم می‌کند. تعجب بر وجودم می‌نشیند که با من چه‌کار دارد. لب‌هایم به روی هم چفت و از دو طرف به پایین کشیده می‌شود. خودم را عقب می‌کشم. فاصله صورتان در حد کمی بیشتر از یک وجب می‌شود.

بوی عطر ملایم و سردش با بوی دلستر نعنا-لیمو به صورتم می‌خورد. در چشم‌هایم برق بدجنسی می‌درخشد.

با لحن تهدیدکننده‌ای می‌گوید:

یادم نمی‌ره چغلی‌مو پیش عموم کردی!

هین بلندی می‌کشم که سرش را فوراً عقب می‌کشد. نگاهی به چشم‌های ترسیده‌ام می‌اندازد. کنج لبش به‌طور محسوسی کج می‌شود. دست آزادش را در جیب شلوارش می‌کند و سوت‌زنان از سالن بیرون می‌رود. من می‌مانم و سایه ترس از تهدیدش که مانند بختکی بر روی قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کند.

با وحشت به دورتادور سالن نگاه می‌کنم. غیر از آن مریض که به اتاق پزشک رفته بیماری به کلینیک نیامده است. چند نفس عمیق می‌کشم و زیر لب می‌گویم:

-هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه... مگه کیه؟

فوراً ذهنم را از حرف بی‌سر و ته صدرا می‌رهانم و فکرم را به عملی کردن نقشه‌ام می‌دهم. تا ساعت نه و نیم شب هر مریض جدیدی که به مطب مراجعه می‌کند برای روز بعد نوبت می‌دهم. وقت چند مریض هفته دیگر را هم با تماس تلفنی به فردا موکول می‌کنم و مشمول دعا‌های آن‌ها می‌شوم. شب خوشحال از عملی شدن نقشه‌ام به خانه برمی‌گردم. وقتی به پارکینگ وارد می‌شوم با مشاهده کفش‌های تابستانی بنددار مردانه آشنا و یک جفت کفش زنانه پشت در ذهنم به کار می‌افتد. با حدس این‌که کفش‌ها متعلق به امیرحسین است چشم‌های گرد شده‌ام را به زمین می‌چسبانم و با خودم می‌گویم:

-نههه... مگه قرار نبود فردا بیان؟

در صورت تمایل به خواندن ادامه‌ی این رمان زیبا، عاشقانه و هیجانی، از طریق فروشگاه انتشارات صدای معاصر در تلگرام یا در سایت سی‌بوک سفارش دهید.

آی دی فروشگاه انتشارات صدای معاصر @moaser_shop

*دیگر رمان‌های چاپ شده از این نویسنده:

چیکسای

دنیا را به پایت خواهم ریخت

ماهرخ

ققتوس

رقص واژه‌ها

منسی

*رمان‌های در حال چاپ از نشر صدای معاصر:

هارای

دلدادگی‌ام را ورق بزن

بوی غریبانه‌ی کوچ

مه در مهتاب

عطر سکوت پروانه

آی دی نویسنده در تلگرام: @Chiksay